



بی‌سایگان

فرانسواز ساگان

مترجم: علیرضا دوراندیش



نشر نو

سرشناسه	:	ساگان، فرانسواز، ۱۹۳۵ - ۲۰۰۴م.
عنوان و نام پدیدآور	:	بی‌سایگان/ فرانسواز ساگان؛ ترجمه علیرضا دوراندیش.
مشخصات نشر	:	تهران: نشر نون، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری	:	۱۳۸ص.
فروست	:	منظومه داستان ترجمه؛ ۴.
شابک	:	978-600-7141-34-2
وضعیت فهرست نویسی	:	فاپا
یادداشت	:	عنوان اصلی: Those without shadows, 1957.
یادداشت	:	صفحه عنوان به انگلیسی: Sagan,francoise.those without shadows.
موضوع	:	داستان‌های فرانسه -- قرن ۲۰م.
موضوع	:	French fiction -- 20th century
شناسه افزوده	:	دور اندیش علیرضا ۱۳۴۹ -، مترجم
رده بندی کنگره	:	۱۳۹۴ ب۹۶الف / PQ۲۶۲۳
رده بندی دیویی	:	۸۴۳/۹۱۴
شماره کتابشناسی ملی	:	۳۷۱۷۵۶۰

درباره‌ی این رفتارها نباید این‌طور فکر کرد، وگرنه دیوانه خواهیم شد.
مکبث، پرده‌ی دوم، صحنه‌ی اول

یادداشت مترجم

فرانسواز ساگان در ۲۱ ژوئن ۱۹۳۵ در بخش کاژارک از حوزه‌ی لوت، در جنوب غربی فرانسه، متولد شد. کودکی‌اش را در لوت گذراند. آنجا با حیوانات بسیار مأنوس بود، و این کشش را در سراسر عمر خودش حفظ کرد. او کوچک‌ترین فرزند والدین بورژوازش بود. پدرش یک کارخانه‌دار موفق اسپانیایی‌تبار و مادرش دختر یک زمین‌دار و مادر بزرگ مادری‌اش اهل سن پترزبورگ روسیه بود. نام خانوادگی پدرش کواره بود اما فرانسواز پس از روی آوردن به ادبیات نام ساگان را از شخصیت شاهزاده ساگان مارسل پروست در رمان در جست‌وجوی زمان ازدست‌رفته به عاریت گرفت. فرانسواز تحصیل در دانشگاه سوربن را شروع کرد اما وقتی از عهده‌ی گذراندن امتحانات برنیامد ترک تحصیل کرد و دیگر هرگز به دانشگاه برنگشت. در سال ۱۹۵۴، در هجده سالگی، رمان سلام بر غم را منتشر کرد. این رمان در فرانسه و خارج از آن توجه و ستایش زیادی را برانگیخت.

شخصیت‌های ساگان عموماً جوانانی سرخورده و نومید هستند که از بعضی جهات به شخصیت‌های رمان‌های سلینجر شبیه‌اند. او در رمان‌هایش سبک تلخ‌گویی رمان روان‌شناسانه‌ی فرانسه را در پیش گرفته بود، آن هم در دوره‌ای که زمان رونق رمان نو فرانسوی بود. مکالمات بین کاراکترهای او اغلب زمینه‌های هستی‌گرایانه (اکزیستانسیال) دارند. او به غیر از رمان‌هایش، نمایشنامه، بیوگرافی و اتوبیوگرافی، ترانه و نمایشنامه‌های رادیویی و تلویزیونی هم نوشته است. ساگان دو بار ازدواج کرد. نخستین ازدواجش با گای شولر، سردبیر نشریه‌ی هشت، بود که در ۱۳ مارس ۱۹۵۸ آغاز شد و در ژوئن ۱۹۶۰ به جدایی انجامید. شولر ۲۰ سال از ساگان بزرگ‌تر بود. ازدواج دوم او با باب وستهوف، یک سفالگر جوان آمریکایی، بود که در سال ۱۹۶۲ آغاز شد. این ازدواج هم در سال ۱۹۶۳ به جدایی کشید؛ دنیس، پسر این دو، در سال ۱۹۶۳ متولد شد.

ساگان در ۲۴ سپتامبر ۲۰۰۴ و در ۶۹ سالگی بر اثر آمبولی ریوی در اونیفلور کالوادوس درگذشت و به درخواست خودش در زادگاه محبوبش، کاژارک، به خاک سپرده شد.

ژاک شیراک، رئیس‌جمهور وقت فرانسه، در مراسم یادبود او گفت که فرانسه با مرگ او یکی از درخشان‌ترین نویسندگان پراحساس خودش را از دست داد، یکی از شخصیت‌های برجسته‌ی ادبی دوران را.

سرگرمی ساگان راندن اتومبیل‌های پرسرعت بود، به گونه‌ای که یک بار در سال ۱۹۵۷ در آمریکا تصادف مرگ‌باری کرد و مدت‌ها در کما بود. او پنج

اتومبیل داشت.

از او نقل قول‌های تأمل‌برانگیزی باقی مانده است:

- برای حسادت هیچ‌چیزی وحشتناک‌تر از خنده نیست.

- من تا حد جنون عاشق بوده‌ام، یعنی واقعاً دیوانه‌ی دیوانه، یعنی همان چیزی که به آن دیوانگی محض می‌گویند، و برای من تنها شیوه‌ی قابل درک برای عشق ورزیدن جنون است.

روی هم رفته، در کارنامه‌ی ساگان ۲۰ رمان، ۳ مجموعه داستان، ۹ نمایشنامه، ۱۵ اتوبیوگرافی و ۲ بیوگرافی ثبت شده است. بی‌سایگان سومین رمان ساگان است و در سال ۱۹۵۷ منتشر شده است.

ماجرای بی‌سایگان در پاریس اتفاق می‌افتد. داستان روی زندگی گروهی از پارisi‌های هنرمند و روشنفکر متمرکز می‌شود. نویسنده از زوایه‌دید سوم‌شخص برای روایت داستان خودش استفاده می‌کند تا تصویری واضح از کاراکترهایش ارائه بدهد. مخاطب به‌طرز دردناکی از گم‌گشتگی و بی‌هویتی شخصیت‌ها آگاه می‌شود، شخصیت‌هایی که هویت فردی و هدف زندگی‌شان را گم کرده‌اند. حتی جاه‌طلبی مثبت بئاتریس، به‌عنوان یک هنرپیشه، هم صرفاً یک جاه‌طلبی تقلیدی است. همین‌طور که شخصیت‌ها نومیدانه به داشتن روابطی اتفاقی با یکدیگر کشانده می‌شوند، پرده‌ی زشتی از ناخشنودی هم رفته‌رفته روی پاریس را می‌پوشاند. این رمان یکی از رمان‌های پرفروش در فرانسه بوده است. درحقیقت، این رمان در برگیرنده‌ی مطالعه‌ای جالب درباره‌ی برخی رویکردهای شخصیت‌هایش است و نوعی انحطاط عاطفی را به تصویر می‌کشد.

ترجمه‌ی فارسی از روی نسخه‌ی انگلیسی انتشارات پنگوئن انجام شده و مترجم انگلیسی آن آن «ایرن آش» است.

علیرضا دوراندیش

برنارد وارد کافه شد. یک لحظه زیر نگاه‌های کنجکاو چند مشتری که زیر چراغ‌های ازریخت‌افتاده‌ی نئون نشسته بودند تأملی کرد و بعد با عجله به طرف صندوقدار رفت. صندوقدارها را دوست داشت، زنان چاق‌وچله و محترمی که سرشان در لاک خودشان است و فقط جیرینگ‌جیرینگ پول یا صدای کشیدن کبریت آن‌ها را به خودشان می‌آورد. زن صندوقدار اخمو، با نگاهی پر از خستگی، سکه‌ای به او داد. ساعت تقریباً چهار صبح بود. جعبه‌ی تلفن کثیف و گوشی آن هم خیس بود. شماره‌ی ژوزی را گرفت. تمام شب را در پاریس راه رفته بود تا به اندازه‌ی کافی خودش را خسته کند و بدون هیچ هیجان و احساسی به او زنگ بزند. اما چه معنی دارد که آدم در چنین ساعتی به یک دختر زنگ بزند. معمولاً ژوزی رفتارهای بد او را به رویش نمی‌آورد، اما این کار به‌خودی‌خود نشانه‌ی نوعی مزاحمت بود؛ و برنارد آن را کوچک به حساب می‌آورد. عاشق ژوزی نبود اما می‌خواست بداند که الان ژوزی داشت چه کار می‌کرد، و این فکر در تمام طول روز آزارش می‌داد. تلفن زنگ خورد و صدای خواب‌آلود مردی از آن طرف گفت: «الو» و بعد، تقریباً ناگهانی، ژوزی بود که پرسید: «شما؟»

برنارد تکان نخورد. از ترس اینکه مرد حدس بزند کیست قفل کرده بود و از ترس اینکه مظنون به جاسوسی از او بشود. لحظه‌ی ترسناکی بود. گوشی را گذاشت و سیگاری گیراند. اندکی بعد، داشت در مسیر بارانداز راه می‌رفت و به خودش ناسزا می‌گفت. در همان حال، صدایی از درونش می‌گفت که ژوزی به او هیچ تعهدی ندارد. ژوزی ثروتمند بود و آزاد، و او حتی دوست رسمی‌اش هم نبود. اما پیش از این فهمیده بود برای مدتی آن شکنجه و عذابی که او را به طرف تلفن کشانده بود قوی‌ترین حسی خواهد بود که به سراغش خواهد آمد. او زمانی نقش مرد جوان روزگار را بازی کرده بود و با حالتی حاکی از بی‌میلی درباره‌ی زندگی و کتاب‌هایش حرف زده بود. بعد یک شب را با او گذرانده بود، و باید اعتراف کرد که آپارتمان ژوزی از آن آپارتمان‌هایی بود که این کار را راحت‌تر می‌کرد.

و حالا برنارد داشت به منزل برمی‌گشت، آنجا که رمان چرندش را می‌یافت که آتش‌ولاش روی میز تحریر افتاده بود و زنش را می‌دید که روی تخت خوابیده. همیشه در چنین ساعتی زنش خواب بود؛ چهره‌ی لطیف و کودکانه‌اش به طرف در می‌چرخید و با دلوپسی حتی در خواب هم منتظر شوهرش بود، گویی از ترس اینکه او هرگز برنگردد. این کار هر روزش بود.

مرد جوان گوشی را گذاشت. ژوزی وقتی دید که او گوشی را برداشته، طوری که انگار در خانه‌ی خودش است، عصبانی شد ولی خودش را کنترل کرد. با ترش‌رویی گفت: «نمی‌دانم مردک کی بود، قطع کرد.»

ژوزی پرسید: «چرا می‌گویی مردک؟»

مرد جوان خمیازه‌کشان گفت: «خوب همیشه این یک مرد است که وسط شب به یک زن زنگ می‌زند و بعد قطع می‌کند.»

ژوزی با کنجکاوی به او نگاهی انداخت. داشت با خودش فکر می‌کرد که چرا اجازه داده است بعد از شام خانه‌ی آلاین او را برساند و پس از آن به خانه‌اش هم بیاید. مرد جوان واقعاً خوش‌قیافه بود اما سطحی و ملال‌آور بود. خیلی کم‌هوش‌تر از برنارد بود و تا اندازه‌ای کم‌جاذبه‌تر و نچسب‌تر. مرد جوان روی تخت نشست و دستش را برای برداشتن ساعتش دراز کرد.

بعد گفت: «ساعت چهار است. چه زمان وحشتناکی!»

«چرا این را می‌گویی؟»

مرد جواب نداد اما برگشت و از پشت شانه‌اش به زن زل زد. زن نگاهش را به خودش برگرداند و بعد شروع کرد به کشیدن ملافه برای اینکه خودش را بپوشاند. می‌دانست که مرد الان داشت به چه‌چیزی فکر می‌کرد. او ژوزی را به خانه‌اش رسانده بود و حالا با خونسردی تمام داشت به او نگاه می‌کرد. اما مرد جوان اهمیت چندانی نمی‌داد که ژوزی چطور است و درباره‌اش چه فکری می‌کند. ژوزی در این لحظه به این مرد تعلق داشت و برای همین از گستاخی‌اش نه احساس رنجش می‌کرد و نه عصبانی بود، اما نسبت به او تنها یک حس حقارت عمیق داشت.

مرد چشم‌هایش را متوجه صورت زن کرد و به او دستور داد که ملافه را پایین بکشد. همین‌طور که با تأمل به او خیره شده بود، زن ملافه را پایین کشید. زن احساس شرم کرد و وقتی که چرخید نه دیگر توانست حرکتی بکند و نه حتی توانست جمله‌ای سرسری و دم‌دستی بیاورد، از آن‌ها که معمولاً به برنارد یا هر کس دیگری می‌گفت. در هر حال، مرد چیزی حالی‌اش نشد و خندید. زن می‌دانست که او درباره‌اش عقیده‌ی ثابتی داشت که هرگز تغییرش نمی‌داد. قلب زن داشت به‌شدت می‌تپید. او با حسی حاکی از پیروزی فکر کرد: «گم شده‌ام.» مرد جوان به طرفش خم شد و در همین حال لبخند رازآمیزی روی لب‌هایش بود. زن بدون اینکه پلک بزند نزدیک شدنش را تماشا می‌کرد.

مرد همین‌طور که به طرفش حمله می‌برد گفت: «ما هم می‌توانیم از این مکالمه‌ی تلفنی استفاده‌هایی ببریم.» زن چشم‌هایش را بست.

زن فکر کرد: «هرگز دوباره نمی‌توانم به سادگی از این موضوع بگذرم. این موضوع دیگر هرگز چیزی ساده و یک نمایش شبانه نخواهد بود. از این به بعد، زیر نگاه و مراقبت او خواهد بود.»

«نمی‌توانی بخوابی؟»

فنی مالیگراسه نالید:

«به‌خاطر آسمم است. آلاین، محبت کن برو یک فنجان چای برایم بیاور.»

آلاین مالیگراسه به آرامی از تخت‌خوابش بیرون آمد و با دقت لباس خانه‌اش را پوشید. فنی و آلاین سال‌ها در کنار هم خوشبخت بودند، سال‌ها تا زمان جنگ. بعد از چهار سال جدایی، وقتی در پنجاه سالگی دوباره همدیگر را یافتند، متوجه شدند خیلی عوض شده‌اند. تقریباً به‌شکلی ناخودآگاه نسبت به هم یک فروتنی تأثرآور در پیش گرفته بودند. هر کدام سعی کرده بود تغییرات مربوط به سال‌های سپری‌شده را از دیگری پنهان کند. در همان زمان، هر دوی آن‌ها روابط گسترده‌ای با جوانان برقرار کرده بودند. مردم با همدردی نسبت به مالیگراسه‌ها می‌گفتند که آن‌ها همیشه دوست دارند جوانان دوروبرشان باشند، و برای یک بار هم که شده آنچه مردم درباره‌ی آن‌ها می‌گفتند حقیقت داشت. آن‌ها جوانان را دوست داشتند، نه فقط به‌خاطر سرگرمی و تفریح بلکه برای اینکه جوانان را جذاب‌تر از هم‌سن‌وسالان خودشان می‌یافتند. طراوت و تازگی جوانان آن‌ها را جذب می‌کرد و از هر فرصتی برای تقویت و تحکیم این دوستی‌ها استفاده می‌کردند. آلاین همین‌طور که سینی را روی تخت همسرش می‌گذاشت با مهربانی به او نگاه می‌کرد. صورت کوچک، لاغر و سبزه‌اش از بی‌خوابی برافروخته شده بود. فقط چشمانش بودند که زیبایی‌شان بدون تغییر باقی مانده بود، چشمانی با رنگ آبی - خاکستری تأثرآور، روشن و سرزنده.

فنی در حالی که فنجان را برمی‌داشت گفت: «شب خوبی بود، این‌طور فکر نمی‌کنی؟»

همین‌طور که زن چای‌اش را می‌نوشید، آلاین به گلوی نسبتاً چروکیده‌ی او نگاه می‌کرد، اما ذهنش جای دیگری بود. سعی کرد جواب بدهد، و گفت:

«نمی‌توانم درک کنم چرا برنارد همیشه بدون همسرش می‌آید. هرچند، باید اعتراف کرد که ژوزی هم واقعاً جذاب است.»

فنی در حالی که می‌خندید گفت: «بئاتریس هم همین‌طور.»

آلایین هم شروع کرد به خندیدن. تعریف و تمجید او از بئاتریس همیشه منبع سرگرمی و تفریح بین او و همسرش بود. اما فنی نمی‌توانست درک کند که این شوخی چقدر برای آلایین دردناک شده بود. هر هفته، بعد از میزبانی دوشنبه‌شان، آن‌طور که آن‌ها به شوخی به آن اشاره می‌کردند، آلایین در حال لرز به رختخواب می‌رفت. بئاتریس زیبا بود و بی‌پروا؛ وقتی که به او فکر می‌کرد، این دو ویژگی بودند که خودشان را به ذهنش تحمیل می‌کردند و او به طرز نامحدودی می‌توانست آن‌ها را برای خودش هی تکرار کند: زیبا و بی‌پروا. بئاتریس وقتی می‌خندید صورت سبزه و حزن‌انگیز خودش را پنهان می‌کرد، طوری که گویی خندیدن برازنده‌اش نیست، همین‌طور وقتی که با عصبانیت درباره‌ی حرفه‌اش حرف می‌زد، چرا که هنوز در حرفه‌اش هیچ موفقیتی به دست نیاورده بود؛ بئاتریس واقعاً سبک‌مغز، آن‌طوری که فنی او را خطاب قرار می‌داد. سبک‌مغز، بله، او کمابیش سبک‌مغز بود، اما همیشه این سبک‌مغزی با ریتمی موسیقایی همراه بود.

آلایین بیست سال در یک مؤسسه‌ی انتشاراتی کار کرده بود. آن‌ها به‌سختی حقوقش را می‌دادند. او آدمی تحصیل‌کرده و بافرهنگ بود و بسیار علاقه‌مند به همسرش. اما چه اتفاقی افتاد که شوخی همیشگی آن‌ها درباره‌ی بئاتریس تبدیل به باری بزرگ شده بود، باری که هر روز صبح وقتی از خواب بلند می‌شد باید آن را به دوش می‌کشید؟ باری که هر روز آن را حمل می‌کرد، تا وقتی که دوشنبه می‌آمد؟ برای اینکه همیشه دوشنبه‌ها بئاتریس به جلسات آن‌ها می‌آمد، و او نقش یک مرد میان‌سال روشن‌فکر و خوش‌رو، بذله‌گو و حواس‌پرت را بازی می‌کرد. او عاشق بئاتریس بود.

فنی گفت: «بئاتریس امیدوار است در نمایش جدیدِ ایکس نقش کوچکی داشته باشد. ساندویچ‌ها کافی بودند؟»
مالیگراسه‌ها برای اینکه همچنان دوستانشان را سرگرم کنند به هچل افتاده بودند. رسم ویسکی دادن در مهمانی‌ها برایشان به فاجعه‌ای بدل شده بود.
آلایین جواب داد: «فکر می‌کنم آره.» روی لبه‌ی تخت نشسته بود، در حالی که دست‌هایش میان زانوان لاغرش آویزان بودند. فنی با مهربانی و همدردی داشت تماشایش می‌کرد.

فنی گفت: «فردا پس‌رموی کوچکت از نرماندی می‌رسد. امیدوارم دل‌پاکی داشته باشد و روحی آزاد، و ژوزی هم عاشقش بشود.»
«ژوزی هیچ‌وقت عاشق کسی نمی‌شود. بهتر نیست یک‌خرده بخوابیم؟»
آلایین سینی را از روی زانوان همسرش برداشت، پیشانی و گونه‌ی او را بوسید و دراز کشید. با وجود اینکه رادیاتور روشن بود، احساس سرما می‌کرد. پیرمرد بود و سردش می‌شد و همه‌ی ادبیات جهان هم نمی‌توانست کمکش کند.

در یک ماه، و در یک سال
ما چه دردی که می‌کشیم
آه، خدای من
میان من و تو
چه پرشمار دریا‌هایی
که جدایی می‌افکنند.
روزها آغاز می‌شوند

و

پایان می‌گیرند
بی‌آنکه تیتوس
به برنیس برسد.

بناتریس با لباس خانه مقابل آینه ایستاده بود و به خودش زل زده بود. اشعار مانند گل‌سنگ از میان لب‌هایش فرو می‌ریختند. فکر کرد: «این شعر را کجا خوانده بودم؟» و بی‌اندازه احساس اندوه کرد. اما در عین حال عصبانی بود. در پنج سال گذشته، برنیس را از بر خوانده بود، اول برای شوهر سابقش و بعد برای آینه‌اش. آرزو می‌کرد اکنون مقابل دریای تاریک و خروشان یک سالن متأثر باشد، حتی اگر برایش هیچ‌چیزی بیش از این نباشد که بگوید: «شام آماده است، مادام.»
یواشکی به تصویرش در آینه گفت: «من به‌خاطر آن ممکن است به هر کاری دست بزنم،» و تصویرش به او لبخند زد.

و در مورد آن پسرعموی اهل نرماندی، ادوارد مالیگراسه‌ی جوان، هم همین‌طور؛ که در آن لحظه داشت سوار قطاری می‌شد که قرار بود او را به پایتخت بیاورد.

برنارد آن صبح برای دهمین بار از روی صندلی‌اش بلند شد، به طرف پنجره رفت و به آن تکیه داد. تحمل این وضع دیگر برایش ممکن نبود. نوشتن تحقیرش می‌کرد. هر چه که می‌نوشت باعث تحقیرش می‌شد. وقتی که نوشته‌های قبلی‌اش را می‌خواند، دچار یک حس پوچی مطلق می‌شد. واژگان دیگر حاوی چیزهایی که آرزوی گفتنشان را داشت و حقایق مهمی که گاهی اوقات فکر می‌کرد دریافتشان می‌کند نبودند. او درآمدش را با نوشتن برای روزنامه‌ها و مجلات به دست می‌آورد و در شرکتی که آلاین در آن کار می‌کرد او هم غلط‌گیر چاپخانه بود. سه سال پیش از این، یک رمان منتشر کرده بود که منتقدان می‌گفتند دارای یک کیفیت روان‌شناسانه‌ی آشکار است. او دو خواسته داشت: نوشتن یک رمان خوب و تملک ژوزی. اما واژگان مناسب از دستش فرار می‌کردند، و ژوزی هم که ناپدید شده بود. یکی از آن شیدایی‌های آنی برای رفتن به حومه‌ی شهر یا یک مرد جوان (هیچ‌کس هرگز نمی‌توانست حدس بزند کدام‌یک) او را ربوده و با خود برده بود. مال و منال پدرش و نیز جذابیتش به او اجازه می‌دادند تسلیم تحریکات آنی و لحظه‌ای بشود.

«اتفاقی افتاده؟»

نیکول پشت سرش ایستاده بود. برنارد از او خواسته بود که موقع کار مزاحمش نشود، اما نیکول نمی‌توانست جلوی خودش را بگیرد که به اتاق مطالعه‌ی او نیاید. بهانه‌اش این بود که فقط صبح‌ها می‌تواند برنارد را ببیند. برنارد زیر بار این حرف‌ها نمی‌رفت، اما می‌دانست که نیکول بدون او نمی‌تواند زندگی کند. سه سال بعد از ازدواج، نیکول هر روز بیشتر از قبل او را دوست می‌داشت، و برنارد احساس می‌کرد که این مسئله تقریباً منجرکننده است، چون نیکول دیگر برایش جذاب نبود. برنارد دوست داشت تصویر خودش را در زمانی که آن دو عاشق هم بودند به خاطر بیاورد، و تصمیمی را که برای ازدواج با نیکول گرفته بود، برای اینکه از آن زمان به بعد دیگر او اصلاً نتوانسته بود تصمیمی بگیرد.

«از اینکه اوضاع به‌خوبی پیش نمی‌رود نگرانم. بعد از یک چنین شروع بدی، امید اندکی قابل تصور است.»

«اوه، مطمئنم داری اشتباه می‌کنی.»

خوش‌بینی مهربانانه‌ی او بیش از هر چیز دیگری نگرانش می‌کرد. شاید اگر ژوزی یا آلاین همان حرف را می‌زدند، این مسئله کمی راحت‌تر می‌کرد. اما ژوزی اعتراف می‌کرد که در مورد نوشتن هیچ‌چیزی نمی‌داند، و آلاین، با اینکه مشوق خوبی بود، به نوعی شکسته‌نفسی وانمود می‌کرد. او ممکن بود بگوید: «مطلب اساسی و مهم آن چیزی است که آدم پس از آن کشف می‌کند.» منظورش چه بود؟ برنارد وانمود می‌کرد که درک می‌کند، اما همه‌ی آن

زبان گنگ و نامفهوم او را نگران می‌کرد. فنی می‌گفت: «نوشتن فقط داشتن یک ورقه کاغذ و یک قلم است، و نه داشتن شبج یک ایده از آنچه می‌خواهی بگویی.» برنارد فنی را خیلی دوست داشت. او هر دوی آن‌ها را دوست می‌داشت. اما عاشق هیچ‌کس نبود. ژوزی او را می‌رنجاند. و برنارد محتاج او بود، همین؛ و این باعث می‌شد که نوعی احساس خودکشی‌گرایانه به او دست بدهد.

نیکول هنوز آنجا بود. و داشت اتاق را مرتب می‌کرد؛ او وقتش را با مرتب کردن آپارتمان کوچکشان سپری می‌کرد و برنارد تمام روز او را آنجا تنها رها می‌کرد و می‌رفت. او نه پاریس را می‌شناخت و نه ادبیات را؛ هر دوی آن‌ها تحسین و ترس او را برمی‌انگیختند. تنها سرنخ او شاید برنارد بود، که او هم از نیکول دوری می‌کرد. برنارد از او باهوش‌تر بود، و جذاب‌تر. مردم دنبالش راه می‌افتادند. در این هنگام نیکول نمی‌توانست بچه داشته باشد. او فقط روئین را می‌شناخت و مغازه‌ی داروسازی پدرش را بلد بود. یک روز برنارد این را به رویش آورده بود، و پس از آن خواهش کرده بود او را ببخشد. در چنین وقت‌هایی برنارد به ضعفی یک بچه بود، و تقریباً اشکش درمی‌آمد. اما نیکول این حملات بی‌رحمانه‌ی ناگهانی را به آن بی‌رحمی مداوم ترک کردن او بعد از ناهار و پس از یک بوسه‌ی توأم با حواس‌پرتی و نیز برگشتن دیر هنگام شبانه ترجیح می‌داد. برنارد و نگرانی‌هایش همیشه برای او هدیه‌ی مغتنمی بودند. اما ازدواج فقط حاوی چنین هدایایی نیست. برنارد به او نگاه می‌کرد؛ نیکول بسیار زیبا و بسیار غمگین بود.

برنارد با مهربانی پرسید: «دوست داری امشب با من به خانه‌ی مالیگراسه‌ها بیایی؟»

نیکول جواب داد: «خیلی زیاد دلم می‌خواهد که بیایم.»

نیکول ناگهان خوشحال به نظر رسید، و برنارد احساس پشیمانی کرد، اما پشیمانی او چندان قدیمی و کهنه بود که اصلاً مدت زیادی دوام نیاورد. برنارد با بردن نیکول هیچ ریسکی نمی‌کرد. ژوزی که آنجا نبود. اگر برنارد با همسرش می‌رفت، شاید ژوزی اصلاً به او محل هم نمی‌گذاشت، یا فقط با نیکول حرف می‌زد. ژوزی معمولاً یک عادت خاص تظاهر به مهربانی داشت که می‌دانست گاهی وقت‌ها کاربرد دارد.

برنارد گفت: «حدود ساعت نه می‌آیم و می‌برمت.» بعد به سرعت افزود: «امروز چه کاری داری که انجام بدهی؟» و در حالی که می‌دانست او جوابی ندارد گفت: «سعی کن این نوشته را برایم بخوانی، خوب؟ اصلاً وقتش را ندارم.» خیلی خوب می‌دانست که این کار بی‌فایده است. نیکول برای کلمات نوشته‌شده احترام بسیار زیادی قائل بود. در عین حال که کارهای دیگران را تحسین می‌کرد، دست‌وپاچلفتی بود، طوری که قادر نبود هیچ داوری

نقادانه‌ای ارائه بدهد. با وجود این، احساس می‌کرد که مجبور است آن را بخواند، شاید با این امید که بتواند برای برنارد مفید واقع شود. برنارد همین‌طور که از پله‌ها پایین می‌آمد فکر کرد: «دوست دارد مورد توجه قرار بگیرد. چه احمق‌هایی هستند این زن‌ها!» وقتی به دم در ورودی رسید، در آینه متوجه قیافه‌ی عصبانی خودش شد و احساس خجالت کرد. یکسره گیج و رنگ‌پریده بود.

برنارد وقتی به اداره رسید آلاین را دید که با هیجان زیاد به او گفت: «بئاتریس الان تلفن کرد. از تو خواست که فوراً به او زنگ بزنی.» برنارد، درست بعد از جنگ، روابط عاشقانه‌ی نسبتاً طوفانی و پرشوری با بئاتریس داشت. به همین دلیل، حالا در رفتارش با او نوعی مهربانی و لطف فروتنانه وجود داشت که این موضوع آلاین را آشکارا مشوش می‌کرد.

«برنارد؟» (اینجا بئاتریس داشت از همان طرز بیان موقرانه‌ای که برای موقعیت‌های مهم ذخیره کرده بود استفاده می‌کرد). «برنارد، تو ایکس را می‌شناسی؟ مگر تو نیستی که نمایشنامه‌هایش را منتشر می‌کنی؟»

برنارد جواب داد: «بله، کمی با هم آشنا هستیم.»

«فنی شنیده که او حین صحبت از نمایشنامه‌ی جدیدش از من اسم برده. حقیقتاً باید ببینمش و با او حرف بزنم. خواهش می‌کنم، برنارد، ترتیب این کار را برایم بده.»

در صدایش چیزی بود که برنارد را به یاد بهترین روزهای جوانی‌شان بعد از جنگ می‌انداخت، زمانی که هر دوی آن‌ها خانه‌ی راحتشان را ترک کرده و به هم ملحق شده بودند، و هیچ‌کدامشان نمی‌دانست وعده‌ی بعدی غذایشان از کجا خواهد آمد. بئاتریس، تنها به کمک همان طرز بیانش، یک بار صاحب میخانه‌ای را، که به خست و گداصفتی مشهور بود، متقاعد کرد هزار فرانک به آن‌ها قرض بدهد. شاید این روزها چنین شخصیت قدرتمندی نادر باشد.

برنارد محکم گفت: «ترتیبش را می‌دهم. همین امشب خبرش را تلفنی به تو خواهم داد.»

بئاتریس قاطعانه گفت: «ساعت پنج. برنارد، من عاشقت هستم. همیشه عاشقت بوده‌ام.»

برنارد با خنده گفت: «دو سال.»

در حالی که هنوز داشت می‌خندید، به طرف آلاین برگشت و به قیافه‌اش نگاهی انداخت. آلاین بلافاصله نگاهش را به سمت دیگری منحرف کرد. صدای بئاتریس در تمام اتاق قابل شنیدن بود.

«خوب. به هر حال امشب در خانه‌ی آلاین می‌بینمت؟»

«بله، البته.»

برنارد گفت: «الان کنار من است، می‌خواهی با او حرف بزنی؟» (نمی‌دانست که چرا این سؤال را کرد).

«نه، وقت ندارم. سلام من را به او برسان.»

دست مالیگراسه پیش از آن به طرف گوشی دراز شده بود. برنارد که پشتش به او بود فقط می‌توانست آن یکی دست آزادش را، با آن رگ‌های بادکرده‌اش، ببیند.

برنارد گفت: «باشد. خداحافظ.»

دست رها شد. برنارد، قبل از اینکه بچرخد، لحظه‌ای تأمل کرد.

بالاخره گفت: «او سلام رساند. یک نفر منتظرش بود.»

برنارد خیلی احساس ناراحتی می‌کرد.

ژوزی مقابل خانه‌ی مالیگراسه‌ها در خیابان تورنو توقف کرد. نور چراغ از میان حفاظ پرگردوخاکش سوسو می‌زد و پشه‌ها به شیشه‌ی جلوی ماشین چسبیده بودند.

ژاک گفت: «من قطعاً با تو نمی‌آیم. نمی‌دانم چه‌چیزی باید به آن‌ها بگویم. به‌جایش بهتر است کار کنم.»

ژوزی هم احساس آسودگی می‌کرد و هم احساس ناامیدی. هفته‌ی قبل را که بیرون شهر با او گذرانده بود خیلی هفته‌ی طاقت‌فرسایی بود. ژاک یا از روی لجاجت

ساکت و یا به‌شدت پرسروصدا و شلوغ بود. هر دوی این رفتارها به قدری فکر او را مشغول کرده بودند که درنهایت باعث ترس و نگرانی‌اش شده بودند.

مرد جوان گفت: «وقتی کمی از کارم را انجام دادم می‌آیم و به تو سر می‌زنم. سعی کن خیلی دیر نکنی.»

ژوزی با ترش‌رویی گفت: «نمی‌دانم اصلاً برمی‌گردم یا نه.»

ژاک جواب داد: «خیلی خوب. پس فقط به من خبر بده. فایده ندارد بی‌جهت بیایم. ماشین که ندارم.»

ژوزی نمی‌توانست بفهمد که او داشت به چه چیزی فکر می‌کرد. دستش را روی شانه‌اش گذاشت و گفت: «ژاک.»
مرد جوان با خونسردی به ژوزی نگاه کرد. ژوزی دستی به صورت او کشید و مرد ابرو در هم کشید و با خنده‌ی کم‌رنگی پرسید:
«دوستم داری؟»

خنده‌دار است، باید فکر کند که بدون او من نمی‌توانم تاب بیاورم، یا چیزی مانند این. ژاک ف.، دانشجوی پزشکی، قهرمان من. واقعاً خیلی جالب است. موضوع حتی به یک جاذبه‌ی جسمی هم مربوط نمی‌شود. نمی‌دانم آیا این انعکاس تصویر خودم در او است که دوستش دارم، یا نبودن این انعکاس، یا این فقط خود او است. اما او دلچسب نیست، شاید حتی بی‌رحم هم نیست. اما فقط هست، همین. و این تنها کلمه‌ی درست درباره‌ی او است.
بعد ژوزی موقرانه گفت: «من واقعاً دوستت دارم، اما، تا حالا، این یک علاقه‌ی شدید نبوده.»
«چرا بوده، یک علاقه‌ی شدید بوده.»

ژوزی فکر کرد: «اوه، خدایا، او باید عاشق یک دختر جوان و موبور آسمانی شده باشد. نمی‌دانم که آیا می‌توانم به آن دختر حسادت کنم یا نه؟»
بعد پرسید: «هیچ‌وقت تا حالا حس کرده‌ای که به کسی علاقه‌ی شدیدی داری؟»
«نه، ولی یکی از دوستانم چرا.»

ژوزی زد زیر خنده. ژاک با شگفتی به او نگاهی انداخت و فکر کرد که آیا عصبانی شود یا نه. بعد او هم خندید. اما خنده‌ی او از روی شادی نبود، بلکه خشن بود، و تقریباً از روی خشم.

بناتریس ورود پیروزمندانه‌ای به خانه‌ی مالیگراسه‌ها داشت، طوری که حتی فنی هم از زیبایی او جا خورد. هیچ‌چیزی بهتر از جاه‌طلبی مناسب زنان مصمم نیست. عشق آن‌ها را زشت و بی‌ریخت می‌کند. آلاین مالیگراسه با عجله و اشتیاق به ملاقاتش رفت و دستش را بوسید.
بناتریس پرسید: «برنارد اینجا است؟»

میان ده دوازده نفری که قبلاً آمده بودند دنبالش گشت، و آلاین را برای رسیدن به برنارد زیر پایش له کرد. آلاین کناری ایستاد، در حالی که چهره‌اش از یک نومیدی آنی ویران شده بود. برنارد روی یک مبل نشسته بود، نزدیک همسرش و یک مرد جوان ناشناس. بئاتریس با وجود عجله‌اش نیکول را شناخت و نسبت به او احساس ترحم کرد. نیکول راست نشسته بود، دست‌ها روی زانوان و یک لبخند محجوب روی لبانش. بئاتریس با احساسی توأم با مهربانی فکر کرد: «باید یادش بدهم که چطور زندگی کند.»

و بعد گفت: «برنارد، واقعاً که آدم مزخرفی هستی. چرا ساعت پنج به من زنگ نزدی؟ من ده دفعه به ادارات زنگ زدم. حالت چطور است، نیکول؟»

برنارد پیروزمندانه جواب داد: «رفتم ایکس را ببینم. فردا ساعت شش هر سه نفرمان به صرف یک نوشیدنی با هم ملاقات می‌کنیم.»

بئاتریس خودش را روی مبل یله داد و آرنجش به مرد جوان ناشناس خورد. پوزش خواست. فنی هم به آن‌ها ملحق شد و گفت: «بئاتریس، فکر نکنم پس‌رعموی آلاین، ادوارد مالیگراسه، را بشناسی.»

بئاتریس به ادوارد نگاهی کرد و لبخند زد. ادوارد در خودش چیزی وسوسه‌انگیز و جذاب داشت، رایحه‌ای از جوانی و مهربانی. مرد جوان با چنان تعجبی به بئاتریس نگاه کرد که بئاتریس زد زیر خنده و برنارد هم خندید.

«موضوع چیست؟ موهای نامرتب هستند، یا دیوانه به نظر می‌آیم؟»

بئاتریس دوست داشت مردم فکر کنند دیوانه است. اما حالا کاملاً مطمئن بود که این مرد جوان فکر می‌کند او زیبا است.

ادوارد جواب داد: «نه، شما اصلاً دیوانه به نظر نمی‌رسید. متأسفم اگر این‌طور فکر کردید...»

مرد جوان چنان دستپاچه به نظر می‌آمد که بئاتریس خجالت کشید و رویش را برگرداند. برنارد در حالی که لبخند می‌زد نگاهی به بئاتریس انداخت. مرد جوان بلند شد و قدم‌زنان، و تقریباً مردد، به طرف میز داخل اتاق پذیرایی رفت.

برنارد گفت: «دیوانه‌ی توست.»

«گوش کن، این تو هستی که دیوانه‌ای. من تازه همین الان رسیدم.» اما بئاتریس پیش از این هم آمادگی باور کردن آن را داشت، چرا که همیشه دوست داشت فکر کند مردم دیوانه‌اش هستند، هرچند این موضوع هیچ‌وقت باعث نمی‌شد که احساس تکبر کند.

برنارد گفت: «به نظر می‌آید که چنین چیزی فقط در رمان‌ها اتفاق می‌افتد، اما این آدم یک مرد جوان رماتیک است. به‌تازگی از شهرستان آمده تا اینجا در پاریس زندگی کند، هرگز عاشق نشده است و نومیدانه به این موضوع هم اعتراف می‌کند. اما علت ناامیدی‌اش به‌زودی تغییر می‌کند.»

بنائتريس زيبياي ما تصميم دارد كه موجبات رنج كشيدنش را فراهم كند.»

بنائتريس گفت: «ترجيح مي‌دهم درباره‌ي ايكس با من حرف بزني. او همجنس‌باز است؟»

برنارد جواب داد: «بنائتريس، تو خيلي زياد مي‌خواهي بداني.»

بنائتريس گفت: «موضوع اين نيست. اما من نمي‌توانم با همجنس‌بازها كنار بيايم. حوصله‌ام را سر مي‌برند. فقط آدم‌هاي معمولي را دوست دارم.»

نيكول گفت: «من هيچ آدم همجنس‌بازي نمي‌شناسم.»

برنارد جواب داد: «مهم نيست. در هر حال همين الان سه تايشان اينجا هستند...»

اما ناگهان ساكت شد. ژوزي تازه رسيده بود. او در راهرو بود و داشت با آلاين مي‌خنديد و در همان حال به داخل اتاق هم نگاهي مي‌انداخت. به نظر خسته مي‌آمد و يك لكه‌ي تيره روي گونه‌اش بود. برنارد را نديد. برنارد دردي خفيف حس كرد.

بنائتريس با تعجب فرياد زد: «ژوزي، كجايي تو؟» ژوزي برگشت، آن‌ها راديد، و بعد وارد اتاق شد، تقريباً بي‌لبخند. خسته اما خوشحال به نظر مي‌رسيد. در بيست و پنج سالگي هنوز رايحه‌اي از نوجواني در خودش داشت كه او را به برنارد شبیه مي‌كرد. برنارد بلند شد.

گفت: «فكر نمي‌كنم همسر من را بشناسي، ژوزي سن - گيلس.» ژوزي بدون اينكه پلك بزند لبخندي زد. بنائتريس را بوسيد و نشست. برنارد جلوي آن‌ها ايستاده بود. يك آن برنارد از ذهنش گذشت كه: «اگر ژوزي هيچ پولی نداشت! از كجا دارد مي‌آيد؟ اين ده روز گذشته را كجا بوده و داشته چه كار مي‌كرده؟» ژوزي گفت: «ده روز بيرون شهر بودم. برگ‌ها يكسره حنايي‌رنگ شده‌اند.»

برنارد گفت: «خسته به نظر مي‌آيي.»

نيكول گفت: «من هم دوست دارم بروم بيرون شهر،» و به نشانه‌ي موافقت نگاهي به ژوزي انداخت. ژوزي اولين آدمي بود كه او را تترساند. ژوزي تنها وقتي ترسناك مي‌شد كه آدم او را خوب مي‌شناخت. آن وقت ديگر خوش‌مشرقي و مهرباني‌اش مهلك و وحشتناك مي‌شد.

ژوزي پرسيد: «بيرون شهر را دوست داري؟»

برنارد با حسي ناشي از عصبانيت فكر كرد: «ديگر بهتر است برويم. الان مي‌خواهد توجه نيكول را به خودش جلب كند و بعد با او حرف بزند. بيرون

شهر را دوست داری؟ بیچاره نیکول، پیشاپیش خودش را دوست او حس می‌کند.» بعد به طرف پیشخان رفت. تصمیم داشت چیزی بنوشد.

چشم‌های نیکول برنارد را دنبال می‌کردند. ژوزی با حسی آمیخته از خشم و ترحم متوجه نگاه او بود. ژوزی قبلاً به برنارد علاقه‌ای خاص داشت، اما برنارد خیلی زود ثابت کرده بود که کاملاً لنگه‌ی خود او است. برنارد بیش از آن بی‌ثبات و متزلزل بود که ژوزی به او دل ببندد. و از قرار معلوم برنارد هم همین حس را داشت. ژوزی سعی داشت که جواب نیکول را بدهد اما احساس خستگی و بی‌حوصلگی می‌کرد. او از تمام این آدم‌ها که برایش تهی از زندگی به نظر می‌رسیدند خسته بود. تعطیلاتش مدت درازی طول کشیده بود. به نظر می‌آمد که از سفری بی‌پایان به یک سرزمین خیالی بازگشته است.

نیکول همچنان مشغول حرف زدن بود: «...چون کسی را نمی‌شناسم که ماشین داشته باشد، اصلاً نمی‌توانم برای پیاده‌روی به جنگل بروم.» بعد مکتی کرد و ناگهان افزود: «و حتی کسی را هم که ماشین نداشته باشد نمی‌شناسم.» ژوزی از تلخی حرف‌هایش جا خورد. بعد ژوزی پرسید: «تنها هستی؟»

اما نیکول پیشاپیش از اینکه زیادی حرف زده بود ترسیده بود: «نه، نه، منظورم این نبود، و علاوه بر این من مالیگراسه‌ها را دوست دارم.» برای یک لحظه ژوزی تأملی کرد. شاید اگر سه سال قبل نیکول از او سؤال کرده بود سعی می‌کرد به او کمک کند، اما حالا خسته بود. خسته از خودش و از زندگی‌اش. آن مرد جوان خام، ژاک، یا این مهمان‌خانه، واقعاً برایش چه مفهومی داشتند؟ او پیش‌تر هم می‌دانست که نباید به دنبال جواب این پرسش‌ها بگردد، چون هیچ پاسخی برایشان وجود نداشت.

رو به نیکول گفت: «اگر می‌خواهی، دفعه‌ی بعد که برای رانندگی می‌روم می‌آیم و تو را هم با خودم می‌برم.» برنارد به خواسته‌اش رسیده بود: کمی مست بود، و بنابراین گفت‌وگوی مالیگراسه‌ی جوان را لذت‌بخش یافت، چه‌بسا اگر در زمان دیگری اتفاق می‌افتاد باعث خشم و آزارش هم می‌شد.

«می‌گویی اسمش بئاتریس است؟ روی صحنه‌ی نمایش؟ کجا؟ فردا خواهیم رفت. خواهی دید. برایم خیلی مهم است که درست او را بشناسم. من یک نمایشنامه‌نویس هستم و فکر می‌کنم که او دقیقاً مناسب نقش قهرمانش است.»

ادوارد مالیگراسه با شور و اشتیاق زیادی حرف می‌زد. برنارد زد زیر خنده و گفت: «تو هیچ نمایشنامه‌ای ننوشته‌ای. خیلی ساده، تو فقط عاشق بئاتریس شده‌ای. و می‌خواهی رنج بکشی، دوست من، همین. بئاتریس شیرین و دوست‌داشتنی اما از سر تا پا جاه‌طلب است.»

فنی حرفش را قطع کرد و گفت: «برنارد، درباره‌ی بئاتریس توهین‌آمیز صحبت نکن. او امشب داشت از تو تعریف کرد. و ضمناً از تو می‌خواهم که کار این مرد جوان را هم بشنوی.»

فنی به مرد جوانی اشاره کرد که داشت به طرف پیانو می‌رفت. برنارد رفت که کنار ژوزی بنشیند. او به شدت احساس رهایی و سبک‌باری می‌کرد. شاید بعداً رو به ژوزی می‌کرد و می‌گفت: «آه، ژوزی عزیزم، چه دردسر بزرگی است، اما من عاشق تو هستم،» و شاید این موضوع هم می‌توانست درست باشد. و بعد ناگهان اولین باری که ژوزی را دیده بود یادش آمد، و اینکه چطور ژوزی دست‌هایش را دور گردن او حلقه کرده بود، آنجا در کتابخانه‌ی آپارتمان ژوزی، و چطور خون به قلبش دویده بود. قطعاً ژوزی باید دوستش داشته باشد!

پیانیست در حال نواختن آهنگی بود که برای برنارد لطیف و دوست‌داشتنی به نظر می‌رسید، با ریتمی خاص که مرتباً در حال تکرار بود، مثل آهنگی که از یک ضبط صوت پخش شود. ناگهان برنارد فهمید که باید چه‌چیزی بنویسد، و موضوعش را چطور باید بسط دهد؛ آن عبارت و آن چیز همان ژوزی درون خیالات هر مردی است، با همان جوانی و همان تمایلات مالیخولیایی‌اش. به طرزی الهام‌گونه فکر کرد: «آه! همین عبارت کوچولو است! آه! پروست! (۱) این اما پروست است، و درنهایت من با او باید چه بکنم؟» دست ژوزی را گرفت، اما ژوزی دستش را پس زد. نیکول به او نگاه کرد و برنارد لبخندی تحویلش داد، چون دیوانه‌ی ژوزی بود.

ادوارد مالیگراسه مرد جوانی بود با قلبی پاک. بیهودگی و پوچی را با عشق اشتباه نمی‌گرفت؛ هیچ بلندپروازی یا جاه‌طلبی دیگری جز یک علاقه و اشتیاق شدید نداشت. از تهی بودن و بیهودگی زندگی در کن به پاریس رسیده بود، مثل فاتحی بی‌سلاح، بی‌هیچ آرزوی خاصی برای موفقیت، یا داشتن یک ماشین اسپورت، یا تحت تأثیر قرار دادن دیگران. پدرش در یک نمایندگی بیمه برایش شغلی معمولی پیدا کرده بود که ادوارد برای یک هفته از آن بسیار زیاد لذت برده بود. او توده‌ی مردم، پیشخان کافه‌ها، و لبخندهایی را که زنان نثارش می‌کردند دوست می‌داشت؛ برای اینکه فقط یک چیز بسیار جذاب در او وجود داشت: و این چیز نه صرفاً معصومیتش بلکه شور و اشتیاق خاصش بود.

بئاتریس در او علاقه و اشتیاقی شدید و آنی را بیدار کرده بود، و بالاتر از هر چیزی، یک تمایل توفانی و مخرب را، که همسر قاضی کن، معشوقه‌ی سابقش، هرگز نتوانسته بود در او بیدار کند. اکنون بئاتریس به اتاق مهمان‌خانه‌ی مالیگراسه‌ها وارد شده بود، اتاقی که با طلسم

ناشی از حالتی ساده و بی‌پیرایه جلب توجه می‌کرد، لطیف، نمایشی، و بسط‌یافته با نوعی جاه‌طلبی، کیفیتی که ادوارد آن را مورد ستایش قرار می‌داد، اگرچه آن را درک نمی‌کرد. اما بالاخره روزی فرا خواهد رسید که بئاتریس همین‌طور که ادوارد سرش را در آغوش گرفته به او بگوید: «تو برای من از حرفه‌ام مهم‌تر هستی» و ادوارد صورتش را میان موهای سیاه او گم کند، آن نقاب حزن‌انگیز را ببوسد، و او را مجبور به سکوت کند. ادوارد همین‌طور که لیمونادش را می‌نوشید داشت همه‌ی این‌ها را به خودش می‌گفت، و در همین حال مرد جوان همچنان در حال نواختن پیانو بود. او برنارد را دوست داشت، و ادوارد در او آمیزه‌ای از طنز و اشتیاق می‌دید که یادآور یک روزنامه‌نگار پاریسی بود، همان روزنامه‌نگاری که بالزاک^(۲) توصیفش کرده بود.

ادوارد با عجله رفت که بئاتریس را تا خانه‌اش همراهی کند، اما بئاتریس یک ماشین کوچولو داشت که دوستی برایش کرایه کرده بود، و پیشنهاد داد که او را برساند.

ادوارد گفت: «می‌توانم با تو بیایم و بعد پیاده برگردم.»

اما بئاتریس اصرار کرد که این کار لازم نیست. بنابراین، او را در گوشه‌ی بلوار هوسمان و خیابان تورنچت، و نه خیلی دور از اتاقش، رها کرد و رفت. ادوارد چنان درمانده به نظر می‌رسید که بئاتریس دستش را روی گونه‌ی او گذاشت و گفت: «هی بزغاله، خداحافظ،» زیرا این مسئله برای بئاتریس سرگرم‌کننده بود که در آدم‌ها شباهت‌هایی با حیوانات پیدا کند. به‌علاوه، به نظر می‌آمد که نزدیک است این بزغاله به آرامی وارد آغوش بشود، که در این زمان تصادفاً از هر هواخواهی خالی بود. بئاتریس فکر کرد که او واقعاً مرد خوش‌قیافه‌ای است. و ادوارد هنوز آنجا ایستاده بود، گویی مسحور دستی بود که بئاتریس از پنجره‌ی ماشین بیرون نگه داشته بود. نفس‌نفس می‌زد، کمی شبیه به حیوانی که در مخمصه افتاده، و بئاتریس برای یک لحظه احساس هیجان کرد، هیجانی که باعث شد شماره تلفنش را زودتر از معمول به او بدهد. از زمان رد و بدل شدن شماره، خیابان الیزه^(۳) برای ادوارد به سمبل زندگی و پیشرفت تبدیل شد. سرتاسر پاریس را با پاهایی بال‌دار راه رفت، مانند همه‌ی آدم‌های عاشق. در این اثنا، بئاتریس مقابل آینه‌اش بندهای تراژدی فدر^(۴) را از بر می‌خواند. تمرین بسیار خوبی بود. و رای تمام موفقیت‌هایی که مستلزم نظم و انضباط و سخت‌کوشی بودند، هیچ‌کس نمی‌توانست آن تراژدی را بهتر از بئاتریس بخواند.

نخستین ملاقات بین ژاک و این آدم‌ها که ژوزی تقریباً برای یک ماه آن‌ها را به صورت رمزی «دیگران» می‌نامید یک شکست بود. ژوزی او را از آن‌ها دور نگه داشته بود، تنها برای اینکه می‌دانست آن‌ها او را نمی‌پذیرند. این موضوع اغلب باعث می‌شد که ژوزی وسوسه شود با آن‌ها قطع رابطه کند. ارتباط بین ژوزی و «دیگران» بر اساس خوش‌ذوقی، نوعی احترام گذاشتن قطعی و بر اساس آداب بود، که ژاک فاقد همه‌ی آن‌ها بود. فنی تنها کسی بود که شاید این موضوع را درک می‌کرد و وقتی ژوزی تورِ معارفه‌هایش را آغاز کرد او را همراهی می‌کرد.

ژوزی برای صرف چای با فنی به خیابان تورنو رفته بود؛ قرار بود بعداً ژاک بیاید و او را ببرد. ژاک به او گفته بود که حضورش در منزل مالیگراسه‌ها، شبی که آن‌ها با هم ملاقات کرده بودند، کاملاً تصادفی پیش آمده بود: یکی از هواداران بئاتریس او را به آنجا برده بود. ژاک به او گفت: «و ممکن بود که تو خیلی راحت من را از دست بدهی، چون از خستگی داشتم دیوانه می‌شدم و همان موقع در حال رفتن بودم.» ژوزی از او نپرسیده بود که چرا نگفت «ممکن بود من تو را از دست بدهم» یا «ممکن بود ما همدیگر را از دست بدهیم.» ژاک همیشه از شروع روابطش با دیگران به عنوان یک تصادف یاد می‌کرد، بدون اینکه مشخصاً بگوید این تصادف از روی بدشانسی بوده یا خوش‌شانسی. ژوزی با این تصور که این تصادف اصلاً از روی بدشانسی نبوده به موضوع خاتمه داد، در حالی که ژاک خودش یک تصادف آشکار بود و ژوزی قبلاً از چنین تصادفی خلاصی یافته بود. به هر حال، تا کنون، نه نگرانی و نه خستگی ژوزی آن قدر قوی نبودند که بر حس کنجکاوی‌اش نسبت به ژاک غلبه کنند.

فنی در خانه تنها بود، و در حال خواندن یک رمان جدید. او همه‌ی رمان‌های جدید را می‌خواند، اما هیچ‌وقت از آن‌ها نقل قول نمی‌کرد، جز از فلوربر(۵) و روسو(۶)، با علم به اینکه با فلوربر و روسو در جلب توجه دیگران هرگز ناکام نخواهد ماند. او و ژوزی به یکدیگر علاقه داشتند، اگرچه بارها سوءتفاهم‌هایی هم میان‌شان به وجود آمده بود. بین آن‌ها اعتمادی عمیق و دوطرفه وجود داشت که شاید هیچ‌کدامشان نسبت به هیچ‌کس دیگری نظیر آن اعتماد را نداشتند. آن‌ها ابتدا درباره‌ی علاقه‌ی دیوانه‌وار ادوارد به بئاتریس حرف زدند و از نقشی که بئاتریس در نمایش ایکس گیرش آمده بود.

فنی گفت: «بئاتریس در نمایش ایکس می‌تواند بهتر از وقتی که مقابل ادوارد بیچاره است نقش بازی کند.»

فنی ریزنقش بود، موهایش به زیبایی آرایش شده بود، و حرکاتش برازنده و موقر بود. مبل‌هایش به رنگ ارغوانی روشن بود و اسباب و اثاث و

مبلمان انگلیسی‌اش ظاهر خوبی از او به نمایش می‌گذاشتند.

«فنی، تو و آپارتمان خیلی به هم می‌آیید؛ و من فکر می‌کنم چنین چیزی نادر است.»

فنی پرسید: «دکور آپارتمان تو کار کیست؟ اوه، بله، البته، لیویگ بود. خیلی خوب درآمده، این‌طور نیست؟»

ژوزی گفت: «نمی‌دانم. مردم همه همین را به من می‌گویند. من واقعاً فکر نمی‌کنم که این دکور مناسب من باشد. به‌علاوه، هرگز این حس را نداشته‌ام که محیط اطرافم به من می‌آید، اما بعضی از اوقات مردم این حس را دارند.»
بعد به ژاک فکر کرد و سرخ شد. فنی نگاهش کرد.

«داری سرخ می‌شوی. ژوزی، فکر می‌کنم تو پول فراوانی داری. چه خبر از سخنرانی‌هایت در موزه‌ی لوور؟ پدر و مادرت چطورند؟»

«می‌دانی که موزه‌ی لوور برای من هیچ مفهومی ندارد. پدر و مادرم هنوز در شمال آفریقا هستند. فقط برایم چک می‌فرستند. من هنوز توی دنیا کاملاً بلااستفاده مانده‌ام. واقعاً هیچ اهمیتی نمی‌دهم، اما...» مکثی کرد و بعد ادامه داد: «نومیدانه می‌خواهم کاری انجام بدهم که بتوانم با شور و هیجان از آن کار لذت ببرم. چه شور و هیجان فراوانی می‌تواند در یک جمله باشد!»
ساکت ماند و بعد به‌سرعت گفت: «

و تو؟»

«من؟»

فنی مالیگراسه با نگاهی مبهوت چشمانش را کاملاً باز کرد.

«بله، تو همیشه کسی بوده‌ای که حرف آدم را گوش می‌دهد. بیا نقش‌هایمان را عوض کنیم. دارم حس تشخیصم را از دست می‌دهم؟»

فنی در حالی که می‌خندید گفت: «نه، اما من که آلاین را دارم.»

ژوزی ابروهایش را بالا انداخت. چند لحظه‌ای سکوت حکم‌فرما شد. همین‌طور داشتند به هم نگاه می‌کردند، طوری که انگار هم‌سن‌وسال‌اند.

فنی پرسید: «همه‌چیز به اندازه‌ی کافی برایت روشن است؟»

چیزی در صدایش بود که ژوزی را متأثر و خجالت‌زده می‌کرد. فنی بلند شد و شروع کرد به راه رفتن در اتاق.

«نمی‌دانم در مورد بئاتریس چه چیزی وجود دارد. زیبایی‌اش؟ یا آن صلابت و استحکام کورکورانه‌اش؟ در میان ما او تنها کسی است که واقعاً جاه‌طلبی دارد.»
«و برنارد؟»

«برنارد بیش از هر چیز دیگری ادبیات را دوست دارد. این دقیقاً همان چیزی نیست که بئاتریس هم دوست دارد. و بعد اینکه برنارد باهوش است. در بعضی از انواع بلاهت‌ها فوایدی هست.»

ژوزی دوباره به ژاک فکر کرد و تصمیم گرفت درباره‌ی او با فنی حرف بزند؛ قبلاً تصمیم گرفته بود به ژاک اجازه بدهد تا بیاید آنجا، و بعد واکنش فنی را در مورد او ببیند. اما درست همان موقع برنارد وارد شد. برنارد یک لحظه ژوزی را دید، و فنی ناگهان در چهره‌ی او متوجه نگاهی حاکی از خوشحالی شد.
«فنی، شوهرت یک شام کاری دارد و من را فرستاده تا کراوات دیگری برایش ببرم، چون برای آمدن به خانه وقت نداشت. گفت همان کراوات آبی را که نوارهای مشکی دارد برایش ببرم.»

هر سه نفرشان زدند زیر خنده. فنی از اتاق بیرون رفت تا کراوات را بیاورد. برنارد دست‌های ژوزی را گرفت.
«ژوزی، از دیدنت خیلی خوشحالم، اما ناراحت هم هستم که همیشه برای چنین مدت کوتاهی تو را می‌بینم. امشب با من شام می‌خوری؟»
ژوزی براندازش کرد؛ برنارد نگاه عجیبی داشت، آمیزه‌ای از ناراحتی و خوشحالی. سرش پایین بود، اما ژوزی می‌توانست برق چشمانش را ببیند.
بعد ژوزی فکر کرد: «او هم لنگه‌ی خود من است، ما هر دو از یک قماش هستیم، باید دوستش داشته باشم.»
و گفت: «هر وقت بخواهی با هم شام می‌خوریم.»

ژوزی در دو هفته‌ی گذشته شام را همراه ژاک در خانه صرف کرده بود. ژاک، از آنجا که بضاعتش را نداشت، دوست نداشت برای صرف غذا به رستوران بروند. او با غرور خودش این‌طور کنار آمده بود که شام را همراه ژوزی و در آپارتمان او صرف کند. ژاک بعد از شام برای امتحاناتش خرخوانی می‌کرد و ژوزی در این موقع به مطالعه مشغول بود. آن موقع ژوزی که به گفت‌وگوهای سرگرم‌کننده و تفریحی و تا دیروقت در بیرون خانه ماندن عادت داشت به فکرش خطور می‌کرد که این نوع زندگی زناشویی با کسی که به‌ندرت حرف می‌زند کار عجیب‌وغریبی است. در این هنگام زنگ خانه زده شد و ژوزی دستش را که در دست برنارد بود شل کرد.

پیشخدمت گفت: «یک نفر دنبال مادمازل می‌گردند.»

فنی گفت: «تعارف کن بیایند داخل.»

فنی نزدیک در دیگر اتاق ایستاده بود. پیش از این، برنارد رو به حال چرخیده بود.

ژوزی در حالی که شروع به خندیدن کرده بود فکر کرد: «ما شاید می‌توانستیم بازیگر تئاتر بشویم.»

ژاک مانند گاو نری وارد میدان مسابقه شد، با سری رو به پایین، در حالی که با پاهایش پنجه بر فرش می‌زد. او یک اسم بلژیکی هم داشت که ژوزی نومیدانه

سعی می‌کرد آن را به خاطر بیاورد، اما ژاک پیش‌دستی کرد و گفت: «آدم که ببرمت.»

دست‌هایش در جیب‌های کت بلندش بودند؛ نگاه تهدیدآمیزی داشت.

ژوزی، در حالی که داشت جلوی خندیدن خودش را می‌گرفت، فکر کرد: «واقعاً که آدم ناخوشایندی است.» اما از دیدنش احساس خوشحالی می‌کرد و به‌خصوص

وقتی متوجه نگاه فنی به او شد کیف کرد. صورت برنارد اما نم‌پس نمی‌داد؛ به نظر می‌آمد که ناگهان برنارد کور شده است.

ژوزی تقریباً با حالتی مهربانانه و با اشاره به برنارد و فنی به او گفت: «بهتر است احوال ایشان را بپرسی.»

ژاک مؤدبانه لب‌خندی زد و با فنی و برنارد دست داد. نور آفتاب از آن سوی خیابان تورنو رنگ‌حنایی کم‌رنگی به موهای ژاک می‌داد.

ژوزی فکر کرد: «برای توصیف این نوع مردها یک جمله‌ای هست که می‌گوید: زندگی و حقیقت فقط من هستم.»

فنی با خودش فکر کرد: «یک کلمه‌ای هست که این نوع پسرها را توصیف می‌کند: لات، اما من قبلاً کجا این آدم را دیده‌ام؟ آیا می‌تواند همین جا بوده باشد؟»

و بعد به‌طرز مبهمی او را به یاد آورد و سعی کرد مهربان باشد.

«بفرمایید بنشینید. چرا همه‌ی ما ایستاده‌ایم؟ یک نوشیدنی می‌خواهید؟ یا اینکه عجله دارید؟»

ژاک گفت: «من وقت دارم، تو چطور؟»

روی صحبتش با ژوزی بود. و ژوزی سرش را به علامت موافقت تکان داد.

برنارد گفت: «من باید بروم.»

فنی گفت: «تا دم در با تو می‌آیم. برنارد، فراموش نکنی کراوات را ببری.»

برنارد پیشاپیش دم در جلویی ایستاده بود، در حالی که بسیار رنگ‌پریده به نظر می‌رسید. فنی، که درصدد رد و بدل کردن علایمی حاکی از حیرت با او بود، این‌قدر رنگ‌پریده نبود. برنارد بدون هیچ حرفی خانه را ترک کرد. فنی به اتاق پذیرایی برگشت. ژاک نشسته بود، در حالی که داشت به ژوزی لبخند می‌زد. بعد ژاک رو به ژوزی گفت: «شرط می‌بندم این یارو همان مردکی بود که زنگ زد.»

برنارد داشت قدم‌زنان طول خیابان را می‌پیمود، مثل آدمی تسخیرشده، و تقریباً با صدایی بلند در حال حرف زدن با خودش بود. بالاخره یک صندلی پیدا کرد و نشست، و دست‌هایش را دور بدنش حلقه کرد، طوری که انگار سردش شده باشد. فکر کرد: «ژوزی، ژوزی و آن جانور!» مثل رنجی ناشی از یک درد جسمی واقعی به خودش می‌پیچید؛ پیرزنی که نزدیکش نشسته بود با حیرت به او نگاهی کرد و رفته‌رفته داشت از او می‌ترسید. برنارد متوجهش شد. برخاست، و به راه رفتنش ادامه داد. باید کراوات را به دست آلاین می‌رساند.

سرسختانه داشت می‌اندیشید: «این دیگر برای من خیلی زیاد است، و غیرقابل تحمل. رمان‌های بد، و این علاقه‌ی مضحک به دختری که اصلاً ارزشش را ندارد! و هرچند عاشقش نیستم، دارم حسادت می‌کنم. تازه این موضوع نمی‌تواند این‌طوری ادامه پیدا کند، چرا که این یا خیلی زیاد است و یا خیلی کم.» تصمیم گرفت به مسافرت برود. به شکل کنایه‌آمیزی فکر کرد: «چند تا کار فرهنگی پیدا می‌کنم که انجام بدهم. همه‌ی کاری که از عهده‌ی من برمی‌آید همین است: مقالاتی درباره‌ی موضوعات فرهنگی، سفرهایی به‌خاطر فرهنگ، گفت‌وگوهای فرهنگی. فرهنگ مال کسانی است که هیچ چیز دیگری برای ارائه ندارند.»

خوب نیکول را چه‌کارش کند؟ شاید او را برای یک ماه بفرستد پیش پدر و مادرش، و خودش هم سعی می‌کند که در دسترس باشد. اما از همه‌ی این‌ها بالاتر باید از شر پاریس لعنتی خلاص شود که ژوزی در آن است. ژوزی همراه آن پسر به کجا می‌رود، و چه‌کار می‌کند؟ درست در همین لحظه در پله‌ها با آلاین برخورد کرد. آلاین با تعجب فریاد زد: «بالاخره کراوات من را آوردی!»

آلاین تصمیم داشت قبل از شروع نمایش شام را با بئاتریس صرف کند. از آنجا که قرار بود بئاتریس فقط در پرده‌ی دوم نمایش روی صحنه برود، آن‌ها تا ساعت ده فرصت داشتند. لحظه‌لحظه‌ی این زمان که قرار بود با بئاتریس تنها باشد برایش ارزشمند به نظر می‌رسید. بهانه‌ی این شام صحبت کردن درباره‌ی پسرعموی جوانش، یعنی ادوارد، بود. اولین باری بود که آلاین غیر از دوشنبه‌های معمول برای دیدن بئاتریس بهانه‌ای پیدا کرده بود.

آلاین، در حالی که مثل معمول مشغول بستن کراواتش بود، به‌طرز گنگی نگران رنگ‌پریدگی برنارد شده بود. رفت که بئاتریس را از آپارتمان‌ش در یک خیابان فرعی کوچک نزدیک خیابان موتتاین بردارد. همین‌طور داشت خیال‌پردازی می‌کرد. مطمئن نبود که درباره‌ی چه‌چیزی خیال‌پردازی می‌کرد: بئاتریس نشسته مقابلش، در یک رستوران مجلل اما محرمانه، صدای ماشین‌هایی که بیرون رستوران در حال گذر بودند، و بالاتر از همه آنچه که نقاب قابل ستایشی از چهره‌ی بئاتریس می‌نامید، که با نور صورتی‌رنگ یک آباژور پوشانده شده بود، همان نقابی که گوشه‌ی چشمی به سوی او هم داشت.

آلایین خودش را همان طوری تصور می‌کرد که ممکن بود به نظر بئاتریس بیاید، مردی فرهیخته و با فرهنگ، خوش ذوق و بلندبالا (می‌دانست که این مشخصات در نظر بئاتریس مهم بودند). شاید آن‌ها درباره‌ی ادوارد حرف بزنند، اول با کمی لطف و اغماض، و بعد با خستگی و ملال، و بعد هم شاید به کلیت زندگی بپردازند، به سرخوردگی‌هایی که زندگی، به‌ناچار، برای زنان زیبا به ارمغان می‌آورد، و بالاخره درباره‌ی تجربه‌هایشان حرف بزنند. آلایین از روی میز دست بئاتریس را بگیرد و در این بازی نمی‌توانست برای خودش نقش شجاعانه‌تری تصور کند. اما از احساسات بئاتریس هیچ‌چیزی نمی‌دانست. از او می‌ترسید، برای اینکه پیش‌بینی می‌کرد بئاتریس روحیه‌ی خوبی داشته باشد و به‌خاطر آن بی‌پروایی و گستاخی وحشتناک ناشی از جاه‌طلبی‌اش ممکن بود از او برنجد.

با این حال، آن شب بئاتریس مشغول بازی کردن نقشی بود که شاید کاملاً با برنامه‌هایش هماهنگی داشت. چند حرف محبت‌آمیز از طرف تهیه‌کننده‌ی نمایش ایکس، و توجهی غیرمنتظره از طرف یک روزنامه‌نگار بانفوذ، او را با یکی از آن پروازهای خیال که تخیل آدم در آن‌ها با کوچک‌ترین ستایشی بال می‌گشاید مستقیماً به سوی قله‌های موفقیت هدایت کرده بودند. و همچنین در این شب بئاتریس هنرپیشه‌ی جوانی بود که جهان را زیر پایهایش داشت. بنابراین، با تطبیق دادن رؤیاهایش با واقعیت، به کمک جادوی حاصل از مصالحه میان روزگار و نازک‌طبعی، که این مصالحه فقط می‌تواند در ذهن یک آدم متوسط اتفاق بیفتد، او هنرپیشه‌ی جوان و پیروزمندی بود که گفت‌وگو با یک آدم فرهیخته‌ی اهل ادبیات را به لذات و خوشی‌های پوچ و بیهوده‌ی یک کلپ شبانه ترجیح داده بود، چرا که موفقیت نباید اصالت را ندیده بگیرد. به همین علت بود که او آلایین مالیگراسه را به پاتوقی برد که روشنفکران به آنجا رفت و آمد می‌کردند، اگرچه آلایین، نسبتاً با دقت، شبی توأم با ولخرجی را برنامه‌ریزی کرده بود. بنابراین، بین آلایین و او نه‌تنها هیچ حباب صورتی‌رنگی وجود نداشت، بلکه دست‌های رنجور پیشخدمت، صدای آدم‌های دوروبر، و ناله‌ی یک گیتار بود که میان آن‌ها حائل می‌شد.

بئاتریس با صدای آرامی گفت: «آلایین عزیزم، درباره‌ی چه‌چیزی می‌خواستی با من حرف بزنی؟ باید اعتراف کنم با تلفنی که زدی خیلی کنجکاوی‌ام تحریک شد.» مالیگراسه با حالتی عصبی گفت: «در مورد ادوارد است.»

زمان به‌سرعت در حال سپری شدن بود! آلایین داشت نان توی دستش را میان انگشتانش خرد می‌کرد. نیم ساعت اول در تاکسی تلف شده بود، با گفت‌وگوی بین بئاتریس و راننده برای پیدا کردن بهترین مسیر به سمت این مکان بی‌نام‌ونشان، و بعد هم توسط خودِ بئاتریس، در حالی که داشت از صاحب رستوران درخواست می‌کرد میزی برایشان دست‌وپا کند. آلایین به‌سختی می‌توانست نفس بکشد، و اوضاع وقتی وخیم‌تر شد که در یک آینه توانست

خطوط بلند و گودافتاده‌ی صورتش را ببیند؛ صورتش در بعضی جاها چروک افتاده و در بعضی جاها اندکی کودکانه باقی مانده بود. علایم گذر زمان در بعضی آدم‌ها به‌شکلی نامنظم توزیع شده، طوری که آن‌ها نه جوان به نظر می‌رسند نه پیر. آلاین آهی کشید.

بناتریس با لبخندی بر لب گفت: «داری به ادوارد فکر می‌کنی؟»

و او جواب داد: «بله،» و لبخند بناتریس قلبش را فشرد.

«چیزی که می‌خواهم بگویم شاید برای‌ت احمقانه به نظر برسد، اما ادوارد خیلی جوان است، و عاشق توست.»

بناتریس فکر کرد: «خداوندا! این دیگر چقدر مضحک است.»

«از وقتی که ادوارد به پاریس آمده بیشتر از صد هزار فرانک قرض کرده، نصف آن را از ژوزی، فقط برای اینکه لباس خوب بپوشد و به تو کادو بدهد.»

بناتریس در حالی که یک بار دیگر لبخندی روی لبش آمده بود گفت: «او واقعاً من را گلباران می‌کند.» لبخندش فوق‌العاده بود، و لختی با اغماض، اما آلاین مالیکراسه، که به‌ندرت به سینما یا سالن موسیقی می‌رفت، آن را تشخیص نداد. لبخند بناتریس برای او چنان پر از عشق به ادوارد به نظر می‌آمد که تقریباً حس کرد دلش می‌خواهد او را رها کند و به خانه برگردد.

با صدای ضعیفی گفت: «خیلی مایه‌ی دردرس است.»

بناتریس پرسید: «مایه‌ی دردرس است که کسی عاشق من بشود؟»

بعد بناتریس سرش را پایین انداخت و حس کرد که با این ژست دارد خودش را از موضوع بحث جدا می‌کند. اما قلب آلاین داشت به‌شدت می‌زد.

آلاین با شور و حرارت گفت: «فقط من خوب می‌فهمم،» و بناتریس تقریباً با صدای بلند خندید.

بعد بناتریس گفت: «اجازه هست کمی پنیر بخورم؟ درباره‌ی ادوارد حرف بزن. انکار نمی‌کنم که او مایه‌ی تفریح و سرگرمی من است، اما من که از او نمی‌خواهم به‌خاطر من پول قرض کند.»

بناتریس برای لحظه‌ای فکر کرده بود که با صدایی آرام و به‌صورت محرمانه به او بگوید: «خوب، اگر او این‌طور می‌خواهد، بگذار خودش را ضایع کند. پس مردان جوان به چه دردی می‌خورند؟» اما واقعاً بناتریس خیلی خوش‌قلب‌تر از آن بود که چنین حسی داشته باشد و به‌علاوه این اصلاً درست نبود که به کسی که چنین آشکارا نگران یکی از بستگان جوانش است این حرف را بزد. وقتی فهمید که آلاین متوجه شده که او به فکر فرو

رفته، به طرف او خم شد. صدای گیتار سوزناک‌تر شده بود و سوسوی شمع‌ها در چشمان بئاتریس برق می‌زد.

«آلین، خوب من باید چه کار کنم؟ و اصلاً چه کاری می‌توانم انجام بدهم؟»

آلین نفس عمیقی کشید و بعد شروع کرد به دادن توضیحی طولانی و بی‌ربط. آیا امکانش بود که بئاتریس به ادوارد بقبولاند که هیچ شانسی برایش وجود ندارد؟

بئاتریس با خوشحالی فکر کرد: «اما شانسی وجود دارد.» ناگهان حسی سرشار از لطافت نسبت به ادوارد در او شکل گرفت، نسبت به موهای بور و لطیفش، ژست ناشیانه‌اش، و صدای بشاش و سرزنده‌اش از پشت تلفن. او را تصور کن که داشت به‌خاطر بئاتریس پول قرض می‌کرد! بئاتریس همه‌چیز را درباره‌ی نمایش ایکس و نقشش در آن که، بعداً، همان شب، قرار بود بازی کند فراموش کرده بود. درعوض، علاقه‌مند بود ادوارد را ببیند، تا او را تنگ در آغوش بگیرد، و احساس کند که از شادی دارد به خودش می‌لرزد. از زمان نخستین ملاقاتشان، فقط یک بار او را در یک میخانه دیده بود، و آن دفعه ادوارد خیلی احساس خجالت کرده بود، اما به نظر می‌آمد که از ظاهر بئاتریس هم خیلی شگفت‌زده شده بود، طوری که بئاتریس نتوانسته بود به‌خاطر این موضوع مغرور نشود. اما برای ادوارد همین بودن او موهبتی بود که قیمتی نمی‌توانست روی آن بگذارد، و بئاتریس به‌طرز مبهمی حس می‌کرد که تمام روابطش از همان جنس هستند.

بئاتریس گفت: «من به‌خاطر فنی هم که شده هر کاری که بتوانم انجام می‌دهم. قول می‌دهم. و تو هم می‌دانی که من خیلی فنی را دوست دارم.» مالیگراسه فکر کرد: «چه آدم ابلهی است،» اما با نومیدی چسبید به نقشه‌اش، این نقشه که بالاخره آن‌قدر به بئاتریس نزدیک شود که دستش را در دست خودش بگیرد.

بعد گفت: «چطور است که برویم؟ شاید قبل از شروع پرده‌ی دوم بتوانیم جایی یک نوشیدنی بگیریم. من گرسنه‌ام نیست.»

بئاتریس فکر کرد: «می‌توانیم به رستوران واتس برویم، اما آنجا که همیشه شلوغ است — البته آنجا آلین کاملاً برای همه شناخته شده است، اما فقط در چنین محفل کوچکی است که او با این کراواتش مثل منشی یک وکیل به نظر می‌آید. آلین عزیز دیگر خیلی از مد افتاده شده است!» از روی میز دستش را دراز کرد و دست آلین را گرفت.

بعد به او گفت: «می‌رویم هر جا که تو دوست داری، فقط همین که می‌دانم تو هستی خوشحالم می‌کند!»

آلین دهانش را پاک کرد و تقریباً با صدایی نجوا مانند صورت حساب را خواست. دست بئاتریس، بعد از نوازش دست او، خزید در یک دستکش قرمز، که

همرنگ کفش‌هایش بود. آن‌ها در کافه‌ی مقابل تئاتر نوشیدنی سفارش دادند، و درباره‌ی جنگ و سال‌های پس از جنگ حرف زدند. وقتی که داشتند می‌رفتند، بئاتریس گفت: «جوان‌های امروزی درک نمی‌کنند که رقصیدن با یک گروه موسیقی جاز توی یک زیرزمین یعنی چه.» ساعت ده از هم جدا شدند.

از یک ساعت پیش‌تر، آلین دیگر از تقلا دست کشیده بود. همین‌طور که بئاتریس مشغول حرف زدن درباره‌ی چیزهای پیش‌پاافتاده بود، او هم گوش می‌کرد و هر وقت جرئتش را داشت به صورت او نگاه می‌کرد. روحیه‌ی بالای بئاتریس باعث شده بود که آن شب کمی با ناز و عشوه‌گری با آلین رفتار کند، اما آلین حتی متوجه این مسئله هم نشده بود. وقتی که رؤیای اتفاق افتادن چیزی شگفت‌انگیز را در سر داری، هر خوشی و لذتی کمتر از آن، هر چقدر هم که دستیابی به آن سهل‌تر باشد، به چشم نمی‌آید. آلین مالیگراسه استاندال (۷) را نسبت به بالزاک با لذت بیشتری خوانده بود و این حالا به ضررش تمام شده بود، برای اینکه یاد گرفته بود آدم می‌تواند هر که و هر چه را که دوست دارد تحقیر کند. شاید همین مسئله هم مانع از آن می‌شد که سعی کند به بحرانی دامن بزند. از طرف دیگر، شاید درنهایت این امر به نفعش هم بود. در سن و سال او شهوت و علاقه‌ی شدید خیلی راحت می‌توانست تحت‌الشعاع احترام و اعتبار قرار گیرد. اما او، برخلاف ژوزی، از این اطمینان شادی‌بخش برخوردار نبود که کسی که او را دوست دارد متعلق به خودش است.

آلین مثل یک دزد به خانه برگشت. اگر سه ساعت را با بئاتریس در هتلی گذرانده بود، می‌توانست پیروزمندانه برگردد، چرا که آن وقت وجدانش با شادی سبک‌بار می‌شد. او تا به حال نتوانسته بود به فنی وفادار باشد. بنابراین، با احساس گناه به داخل خانه خزید. فنی با لباس خوابی آبی‌رنگ روی تخت نشسته بود. آلین لباس‌های خودش را در حمام درآورد، در حالی که به شکل مبهمی داشت از شام کاری‌اش حرف می‌زد. او احساس خستگی می‌کرد.

وقتی فنی را بوسید، فنی هم بلافاصله او را به طرف خودش کشید، تا آنجا که صورت آلین روی شانه‌اش قرار گرفت.

آلین با بی‌حوصلگی فکر کرد: «البته که او همه‌چیز را حدس زده. چیزی که من می‌خواهم این شانه‌ی شل‌وول نیست، بلکه آن شانه‌ی سفت و گرد بئاتریس است؛ و آن صورت بئاتریس، که از لذت و هیجان برافروخته شده، یعنی همان چیزی که من دلم می‌خواهد ببینم، نه این چشم‌های پر از هوشمندی.»

بعد با صدای بلندی گفت: «من خیلی بدبختم!» و خودش را از آغوش فنی رها کرد و به رختخواب رفت.

چهار

برنارد به مسافرت رفت و نیکول به خاطر آن گریه کرد. همه چیز همان طوری بود که برنارد پیش بینی کرده بود. وقتی داشت ساکش را می بست، به نظرش رسید که زندگی اش از آغاز مسیری اجتناب ناپذیر را طی کرده. جنگ دوران کودکی اش را تباه کرده؛ روابط عاشقانه ای با بناتریس برقرار کرده، و هنوز نوعی دلبستگی قدیمی به ادبیات دارد. ظاهر خوبی داشت و چه چیزی عادی تر از اینکه با یک زن جوان معمولی ازدواج کند، زنی که حالا داشت ناراحتش می کرد، هرچند نمی دانست چرا! نسبت به او سرد و بی احساس بود و، بی آنکه خودش بداند، در برابر او سنگدلی ها و بدرفتاری های کوچک یک آدم میان مایه را در پیش می گرفت، و روابط عاشقانه اش با او هم پیش پا افتاده و معمولی بود. حالا اما مجبور بود نقش یک مرد اطمینان بخش و دلگرم کننده را بازی کند. با دیدن اشک های نیکول او را در آغوش گرفت و گفت: «گریه نکن عزیزم، می دانی که برای من بهتر است که به مسافرت بروم. بالاخره یک ماه که مدت درازی نیست و پدر و مادر تو...»

«نمی خواهم برگردم پیش پدر و مادرم، حتی برای یک ماه.»

این آخرین دل مشغولی نیکول بود: می خواست که در آپارتمان خودشان بماند، و برنارد می دانست نیکول هر شب وقتی می خوابد رویش به طرف در است و منتظر او است تا برگردد. ناگهان نسبت به او و نسبت به خودش احساس تأسف کرد.

«تو اینجا در این تنهایی مطلق حوصله ات سر می رود.»

«به دیدن مالیگراسه ها می روم و ژوزی هم قول داده که بیاید و با ماشینش من را بیرون ببرد.»

ژوزی! نیکول را ول کرد، پیراهن هایش را با خشم قاپید، و چپاندشان در ساک. در درون او چه چیزی بود که باعث می شد به فکر نیکول باشد یا او را دلداری بدهد؟ ژوزی. پس کی از دست این اسم و از دست این حسادت که این اسم در او به وجود آورده بود خلاص می شد؟ تنها حس شدیدی که تا کنون تجربه کرده بود همین حس بود؛ و این حس هم حسادت بود. از خودش نفرت پیدا کرده بود.

نیکول پرسید: «به من نامه می نویسی، مگر نه؟»

«هر روز.»

برنارد حس کرد مثل اینکه دارد می گوید: «من حتی می توانم پیشاپیش سی تا نامه برایت بنویسم: ای عزیزترین، اینجا همه چیز خوب است. ایتالیا

زیباست. یک روز به اتفاق هم به اینجا خواهیم آمد. من کارهای زیادی برای انجام دادن دارم، اما وقتی به تو فکر می‌کنم دلم برای تنگ می‌شود. فردا برای نامه‌ی طولانی‌تری می‌نویسم.» این چیزی بود که شاید در تمام این یک ماه می‌خواست برای نیکول بنویسد. چطور است که بعضی آدم‌ها الهام‌بخش تو هستند و بعضی دیگر نه؟ آه، اگر آن ژوزی اینجا بود: «ژوزی، تو فقط اگر درک می‌کردی! نمی‌دانم چه کار کنم که تو بتوانی درک کنی چه حسی دارم، و من از تو دورم، از روی تو، که وقتی به آن فکر می‌کنم قلبم پاره‌پاره می‌شود. آیا در مورد تو در اشتباه بوده‌ام، ژوزی؟ آیا هنوز برای ما وقتی باقی مانده؟» بله، و برنارد از آن مطمئن بود. یک شب، وقتی احساس بدبختی و تیره‌روزی می‌کرد و واژگان به‌طرزی وزین و قدرتمند از قلمش جاری می‌شدند و جان می‌گرفتند، فهمید که چطور برای ژوزی از ایتالیا بنویسد. بالاخره می‌دانست که چطور بنویسد. اما برای نیکول... نیکول موطلائی، بی‌روح و کسل‌کننده، و نیکولی که هنوز وقتی به پشت برنارد تکیه می‌داد کمی ناله و هق‌هق می‌کرد.

برنارد گفت: «متأسفم.»

«این منم که باید متأسف باشم. من که نمی‌دانستم چطور... اوه، برنارد، من بارها سعی کرده‌ام...»

برنارد گفت: «چی؟» و نگران شد.

«من سعی کرده‌ام که مطابق میل تو رفتار کنم، به تو کمک کنم، همدم و همراه تو باشم، اما به اندازه‌ی کافی با استعداد نیستم، یا سرگرم‌کننده و جذاب، یا هر چیز دیگری، و این را خوب می‌دانم... اوه، برنارد!»

نیکول داشت بریده‌بریده نفس می‌کشید. برنارد او را به خودش فشار داد و دوباره و دوباره با صدایی عاری از احساس از او طلب بخشش کرد.

به‌زودی برنارد در جاده بود. یک بار دیگر او مردی تنها بود در حال رانندگی، درون ماشینی که ناشرش برای او کرایه کرده بود. خودش را به روشن کردن سیگاری مشغول یافت، در حالی که یک‌دستی رانندگی می‌کرد، و مشغول تماشای بازی نور چراغ ماشین‌ها در جاده بود، و تلاش می‌کرد علایم هشدار و خوش‌ویشی را که شب‌هنگام رانندگان به کمک نور ماشینشان با هم رد و بدل می‌کردند کشف کند. او شاهد منظره‌ی درختان پربرگی بود که به‌طرز وحشتناکی پیش چشمانش قد علم می‌کردند و بعد پشت سرش فرو می‌ریختند. او تنها بود. دوست داشت همه‌ی شب را رانندگی کند، آن‌قدر که خستگی را در تن خودش حس کند. نوعی خوشی حاکی از تسلیم داشت در او هبوط می‌کرد. شاید همه‌چیز از دست رفته بود، اما چه اهمیتی داشت؟ او همیشه متوجه شده بود که چیز دیگری هم وجود دارد، چیزی در درون خودش، چیزی خوشی‌آور که فقط وقتی کاملاً تنها بود آن را حس می‌کرد. و فردا این ژوزی بود که دوباره به مهم‌ترین چیز زندگی‌اش بدل می‌شد، و او هزار عمل دیگر حاکی از بی‌وفایی مرتکب می‌شد، و به هزار ناکامی دیگر تن

می‌داد، اما امشب، پس از این خستگی و این دلتنگی و اندوه، او دوباره به همان چیزی دست یافت که همیشه بارها آن را پیدا کرده بود، تصویری آرام و ملایم از خودش که با شاخ و برگ درختان آرام می‌گرفت.

هیچ‌چیزی بیشتر از یک شهر ایتالیایی دیگر شبیه به یک شهر ایتالیایی نیست، به‌خصوص در فصل پاییز. پس از سپری کردن شش روز با دیدن میلان و جنوا و انجام دادن برخی کارها در موزه و کتابخانه‌ها، برنارد تصمیم گرفت به فرانسه برگردد. می‌خواست در هتلی در یکی از شهرستان‌ها بماند. پواتیه را انتخاب کرد، که برایش بی‌حس‌ترین و مهجورترین جای قابل تصور به نظر می‌رسید، و آنجا به دنبال معمولی‌ترین هتل گشت. هتل لا اکو دی فرانس را انتخاب کرد. این محیط و موقعیت را با تأمل برگزید، مثل اینکه بخواهد برای یک صحنه‌ی نمایش آماده شود. اما هنوز نمی‌دانست چه نمایشی را اجرا خواهد کرد یا در این محیط چه نقشی را برخواهد گزید، که با توجه به زمان حاضر یادآور استاندال و سیمنون(۸) باشد. نمی‌دانست که کدام شکست یا کدام ضربه‌ی اکتشافی در کمینش بودند. اما می‌دانست که به‌شدت خسته است، و شاید نومید، و شاید هم این خستگی و نومیدی‌اش او را به بن‌بست خودش می‌کشاندند. پس از ده روز رانندگی، متوجه شد که نه اشتیاقش به ژوزی، نه ناکامی‌اش در ادبیات و نه سرخوردگی‌اش از نیکول، هیچ‌کدام این‌ها نبودند؛ اما این اشتیاق، این شکست و این سرخوردگی چیزی کم داشتند، چیزی که این پگاه پوچ و توخالی را پر کند و رنجش او از خودش را تسکین دهد. حالا داشت سلاحش را بر زمین می‌گذاشت و تسلیم دشمن می‌شد. برای سه هفته، خودش به‌تنهایی باید تحمل می‌کرد.

ترتیب برنامه‌ی اولین روزش را داد: اول روزنامه‌فروشی، بعد رفتن به کافه‌ای که آنجا محرک اشتهايش(۹) را می‌نوشید، سپس رستوران کوچک روبه‌رو با غذاهای مخصوصش، و بالاخره سینمای سر نبش. اتاق خواب هتلش کاغذدیواری آبی - خاکستری با طرح گل‌های بزرگ و رنگ‌پریده داشت، یک کاسه‌ی دست‌شویی میناکاری شده، و یک تُنگِ خرمایی‌رنگ؛ همه‌چیز همان‌طوری بود که باید باشد. با نگاهی به بیرون پنجره می‌توانست یک آگهی کهنه را آویزان بر خانه‌ی روبه‌رو ببیند: «خانه‌ی صد هزار پیراهن»، با پنجره‌ای همیشه بسته، که شاید اصلاً بازشدنی نبود، پنجره‌ای که یک امید واهی و مبهم برای آدم باقی می‌گذاشت. میزش را با پارچه‌ی سفیدی پوشانده بودند که همیشه در حال سُرخوردن بود. وقتی می‌خواست بنویسد، باید آن را برمی‌داشت. مالک هتل زنی گرم و صمیمی اما تودار و کم‌حرف بود، و خدمه هم پیر و وراج بودند.

آن سال در پواتیه باران زیادی می‌بارید. برنارد بدون هیچ غرولند یا طعنه‌ای، یا بدون اینکه خودش را مورد ریشخند قرار دهد، آنجا مستقر شد. داشت با خودش مثل یک غریبه رفتار می‌کرد. تعداد زیادی روزنامه، و روز دوم هم تعداد قابل توجهی بطری شراب سفید و کاسیس(۱۰) خرید. شراب حس خطرناکی از شور و هیجان به او می‌داد که باعث می‌شد افکاری در مورد ژوزی به کله‌اش بیاید.

«گارسن، چقدر طول می‌کشد با تلفن به پاریس وصل بشوی؟» بالاخره اما تلفن نمی‌زد.

رمانش را دوباره شروع کرد. اولین جمله‌ی رمان لحنی اخلاقی و موعظه‌کننده داشت: «خوشبختی حسی است که همیشه مورد سوءتعبیر قرار می‌گیرد، بیشتر از هر... دیگری...» این موضوع در مورد برنارد حقیقت داشت. حقیقت داشت، اما پوچ و بی‌اثر بود. اما این جمله آنجا، در فصل یکم، بالای صفحه قرار گرفته بود. «خوشبختی حسی است که بیشتر از هر چیز دیگری مورد سوءتعبیر قرار می‌گیرد. ژان - ژاک مرد خوشبختی بود اما هیچ‌کس در مورد او هیچ چیز مناسبی برای گفتن نداشت.»

شاید برنارد دوست داشت رمانش را به شکل دیگری شروع کند: «دهکده‌ی کوچک و نامنظم بویسی در چشم هر مسافری همان‌گونه که آنجا زیر تابش آفتاب لمیده بود پدیدار می‌شد...» اما نمی‌توانست. می‌خواست بلافاصله به سراغ نکات اساسی برود. اما نکات اساسی چه بودند، و اصلاً نکات اساسی یعنی چه؟ صبح‌ها یک ساعت می‌نوشت، بعد برای خرید کاغذ، اصلاح و خوردن ناهار به بیرون می‌رفت. سپس، بعدازظهر، سه ساعت کار می‌کرد، کمی روسو می‌خواند، و تا وقت شام پیاده‌روی می‌کرد. پس از آن سینما بود، و یک بار هم رفتن به فاحشه‌خانه‌ی محلی، کاری که بدتر از کارهای دیگرش نبود، و آنجا بود که پی برد خوددار بودن و پرهیز باعث احیای میل و رغبت آدم به چیزها می‌شود.

هفته‌ی دوم سخت‌تر بود. رمانش افتضاح بود. بی‌طرفانه آن را بازخوانی کرد و پی برد که چقدر افتضاح است؛ بدتر از بد، نه فقط ملال‌آور، بلکه به شدت ملال‌آور. او همان‌طوری می‌نوشت که مردم ناخن‌هایشان را کوتاه می‌کنند، با دقت و توجه کامل اما با حواس‌پرتی. وضع سلامتی‌اش را با وسواس دنبال می‌کرد، متوجه افزایش ضعف کبدش بود، و همچنین متوجه وضعیت تحریک‌پذیر واکنش‌هایش، که هر دو ناشی از فشار زندگی در پاریس بودند. یک روز بعدازظهر، در آینه‌ی کوچک اتاق به خودش نگاهی انداخت و، در حالی که چشم‌هایش را بسته بود، صورتش را به طرف دیوار برگرداند، و همین‌طور که دست‌هایش را روی سطح سرد دیوار کاملاً باز کرده بود بدنش را به دیوار فشار داد. یادداشتی کوتاه و نومیذکننده برای آلاین مالیگراسه فرستاده بود که آلاین در جواب نصیحت کرده بود از خودش فاصله بگیرد و به دیگران نگاه کند. نصیحت ابلهانه‌ای بود، برای اینکه برنارد می‌دانست. می‌دانست که هیچ‌کس وقت این را ندارد که عمیقاً به خودش بنگرد و بیشتر مردم برای کشف پژواک‌های درونی خودشان فقط به دیگران زل می‌زنند. برنارد، که به طرز مبهمی از محدودیت‌های خودش آگاه بود، اصلاً قصد نداشت اجازه دهد که زنی از اهالی پواتیه او را نجات

دهد. در هر حال، این برایش فایده‌ای نداشت.

تصمیم گرفت دست‌نوشته‌اش را، که تقریباً تمام شده بود، زیر بغل بگیرد و به پاریس برگردد و آن را برای انتشار به ناشرش بدهد. بعد تلاش کند تا دوباره ژوزی را ببیند و نگاه‌های ملالت‌بار نیکول را هم نادیده بگیرد.

کاملاً بیهوده بود، اما او از محکوم کردن بیهودگی خودش نوعی آرامش به دست می‌آورد. می‌دانست که با چه حالت رضایت‌بخشی داشت از پواتیه و سرگرمی‌ها و مشغولیت‌هایش صحبت می‌کرد، و اینکه چه رضایتی به دست می‌آورد از دیدن نگاه متحیر مردم، وقتی از سبک‌سری و کله‌شقی خودش برای آن‌ها تعریف می‌کرد. نگاه گذرای آن‌ها به او حسی از اصالت و تازگی می‌داد. می‌گفت: «هر چه نباشد، من کار کرده‌ام.» از قبل دقیقاً می‌دانست که قیافه‌اش چه شکلی شده است، اما واقعاً به این چیز و آن چیز اهمیتی نمی‌داد. شب‌هنگام از پنجره‌ی باز اتاقش به صدای بارانی که داشت بر پواتیه می‌بارید گوش می‌کرد و با چشمانش نورهای طلایی‌رنگ چراغ جلوی چند ماشین در حال گذر را دنبال می‌کرد که رزهای رنگ‌پریده‌ی روی کاغذدیواری را روشن می‌کردند. در همین حال که کاملاً آرام امید بود و دست‌هایش را بر پشت سرش گذاشته بود، آخرین سیگار روزش را دود می‌کرد.

ادوارد مالیگراسه اصلاً آدم ابلهی نبود. او فقط مرد جوانی بود که مقدر بود خوشبخت یا بدبخت شود، اما کسی بود که شاید بی‌تفاوتی و لاقیدی تباهش کرده بود. بنابراین، او از یافتن بئاتریس و دوست داشتن او خوشحال و خرسند بود، و این موضوع باعث تعجب بئاتریس می‌شد، اینکه چطور همین که صرفاً به او اجازه داده دوستش بدارد باعث خوشحالی‌اش شده. بیشتر مردم وقتی عشقشان تلافی نشود آن را یک فاجعه تلقی می‌کنند. تعجب بئاتریس به او یک فرصت دو هفته‌ای داد، فرصتی که شاید ناشی از زیبایی و جذابیت ادوارد نبود. بئاتریس اگرچه آدم سردمزاجی نبود، به عشق جسمانی اهمیت چندانی نمی‌داد. با این حال، این مسئله را سالم و طبیعی می‌پنداشت، و یک بار حتی خودش را زنی تصور می‌کرد که آن‌قدر بر احساسات و هوس خودش مسلط است که حق دارد نسبت به شوهرش بی‌وفا باشد. به همین دلیل، در قلمروی ذهنی او، بی‌عفتی و بی‌وفایی خیلی چیزهای مهمی نبودند. او خیلی زود حس کرد که نیاز دارد با یک صحنه‌ی بزرگ توبه این موضوع را مورد توجه قرار دهد، اما این امر باعث به وجود آمدن رنجش زیادی برای معشوقش و نیز آزرده شدن شوهرش شد، برای اینکه با توجه به قوانین پرده‌ی سوم (۱۱) همه‌چیز را برای شوهرش اقرار کرده بود. از آنجا که شوهرش کاسب معتبری بود، تصمیم بئاتریس مبنی بر اعتراف به داشتن یک معشوق، درست در لحظه‌ای که می‌خواست خودش را تسلیم شوهرش کند،

امری ناپسند تلقی شده بود. شوهر به خودش می‌گفت خیلی بهتر بود که او هیچ‌چیزی نمی‌گفت، در حالی که در همان زمان بئاتریس، بدون هیچ آرایشی، با آهنگی یکنواخت و ملال‌آور، همچنان مشغول سرزنش خودش بود.

ادوارد مالیگراسه با چهره‌ای بشاش و سرزنده جلوی در ورودی صحنه منتظر بئاتریس می‌ماند، و یا بیرون آرایشگاه و جلوی درباری انتظارش را می‌کشید. تردیدی نداشت که بالاخره یک روز بئاتریس عاشقش می‌شود، و با شکیبایی منتظر او مانده بود تا آنچه را که عقیده داشت نشانه و گواه این عشق است به او بدهد. بدبختانه، بئاتریس خیلی زود به این عشق افلاطونی خو گرفت، حالتی که تغییر دادنش سخت است، به‌خصوص برای زنی که چندان باهوش نیست. ادوارد یک شب که او را به خانه‌اش رساند از او پرسید که آیا می‌تواند همراهش به طبقه‌ی بالا برود و یک نوشیدنی صرف کند. در دفاع از او باید گفت که او متوجه معنی ضمنی این جمله نبود. ادوارد بعد از این همه حرف زدن درباره‌ی عشقش صرفاً تشنه شده بود، و به‌علاوه برای برگشتن به خانه‌اش حتی یک شاهی پول هم همراهش نداشت. تصور یک پیاده‌روی طولانی و توأم با تشنگی هم او را می‌ترساند.

بئاتریس با مهربانی گفت: «نه، ادوارد عزیزم، نه، بهتر است که به خانه‌ی خودت بروی.»

ادوارد دوباره گفت: «اما من خیلی تشنه‌ام، فقط یک لیوان آب.»

و با کم‌رویی و خجالت افزود: «به‌علاوه، می‌ترسم که در این ساعت شب تمام کافه‌ها بسته باشند.»

آن‌ها به یکدیگر نگاهی کردند. در روشنایی چراغ، ادوارد به‌طرز خاصی خوش‌قیافه به نظر می‌آمد. به‌علاوه، هوا سرد بود و بئاتریس انتظار داشت در صحنه‌ای که داشت چنین با ظرافت و زیبایی بازی‌اش می‌کرد از رد درخواست او به نوعی لذت ببرد. بالاخره به طبقه‌ی بالا رفتند. ادوارد شومینه را روشن کرد و بئاتریس مشغول آماده کردن یک سینی بود. کنار آتش نشستند، ادوارد دستش را گرفت و بوسید. حالا که متوجه شده بود آن لحظه‌ی موعود فرا رسیده، داشت اندکی می‌لرزید. بئاتریس با حالتی خواب‌آلود شروع به حرف زدن کرد: «من خیلی خوشحالم که ما با هم دوست هستیم، ادوارد.» ادوارد کف دستش را بوسید.

بئاتریس ادامه داد: «می‌دانی، در دنیای تئاتر، که من عاشقش هستم، چون به آن تعلق دارم، اکثر آدم‌ها... نمی‌گویم بی‌تفاوت، اما فاقد نیروی واقعی جوانی هستند. تو جوان هستی ادوارد، و باید جوان هم باقی بمانی.»

بئاتریس با کششی افسون‌کننده مشغول صحبت بود. درحقیقت، در آن لحظه، ادوارد مالیگراسه داشت احساس جوانی می‌کرد؛ گونه‌هایش شعله‌ور بودند. لب‌هایش را روی مچ دست بئاتریس فشار داد.

ناگهان بئاتریس گفت: «فکر می‌کنم حالا دیگر بهتر است که بروی، هرچند باید بدانی که من به تو اعتماد دارم.» اگر ادوارد فقط چند سال بزرگ‌تر از این بود، می‌توانست اصرار کند بماند. اما نبود، و همین نجاتش داد. بلند شد، عذرخواهی کرد و به طرف در رفت. بئاتریس داشت شانسش را برای بازی در صحنه‌ی پایانی از دست می‌داد؛ می‌دانست که بعد از رفتن او حوصله‌اش سر می‌رود، و دیگر خواب‌آلود هم نبود. فقط یک چیز برای گفتن وجود داشت:

«ادوارد!»

ادوارد برگشت.

«برگرد.»

بئاتریس دست‌هایش را به طرف او دراز کرد، مانند زنی که داشت خودش را تسلیم می‌کرد. ادوارد برای مدت درازی دست‌هایش را نگه داشت، بعد، با شور و اشتیاق جوانی‌اش از خودبی‌خود شد، بئاتریس را محکم در آغوش گرفت، به دنبال دهانش گشت، و بالاخره هم پیدایش کرد. او تقریباً از فرط خوشحالی داشت فریاد می‌کشید، برای اینکه عاشق بئاتریس بود. تا دیروقت شب، همین‌طور که سرش را روی سینه‌ی بئاتریس گذاشته بود، هنوز داشت کلمات عاشقانه را نجوا می‌کرد. بئاتریس غرق خواب بود و از رؤیاهای دور و دراز و تحقق‌نیافته‌ای که الهام‌بخش آن کلمات بودند هیچ‌چیز نمی‌دانست.

ادوارد بیدار شد و وقتی فهمید کنار بئاتریس است نوعی حس خوشبختی و مسرت را تجربه کرد، همان حسی که می‌دانیم ناگهان هستی و موجودیت انسان را توجیه می‌کند، اما علاوه بر این می‌دانیم که وقتی جوانی آدم به تصویری واضح‌تر از سال‌های بعدی زندگی‌اش تن درمی‌دهد این حس برای همیشه رخت برمی‌بندد. ادوارد وقتی چشمانش را باز کرد شانه‌ی بئاتریس را کنار خودش دید، و دوباره حافظه‌اش، حافظه‌ای که حتی بر خواب‌های ما هم مسلط است، به او برگشت. وقتی دستش را به سمت پشت بئاتریس دراز کرد، احساس خوشحالی می‌کرد. اما بئاتریس برای حفظ سلامتی‌اش خواب را ضروری‌تر می‌دانست. تنها محرک‌های حقیقی او گرسنگی، تشنگی و میل به خواب بودند. وقتی به طرف دیگر تخت‌خواب چرخید، ادوارد خودش را تنها یافت.

ادوارد از خاطرات شیرین و دلپذیر پر شده بود، اما وقتی بئاتریس رویش را برگرداند او به زودگذر بودن عشق واقف شد، و ترسید. شاید دوست داشت که بئاتریس را بچرخاند تا رودرویش قرار بگیرد، سرش را روی شانه‌اش بگذارد، و از او تشکر کند. اما در برابر آن پشت کله‌شق و خیره‌سر و در مقابل آن خواب‌پیروزمندانه ناتوان بود. با حرکتی حاکی از رضایت، جسم بلندبالای او را که به طرز فریبنده‌ای سخاوتمند و پرمایه بود از میان ملافه‌ها در آغوش کشید.

این نوع بیدار کردن نوعی بیدار کردن نمادین بود، اما ادوارد آن را درک نمی‌کرد. او نمی‌دانست که علاقه‌ی شدیدش به بئاتریس از این لحظه به بعد به تأمل و دقت در مورد پشت کردن او به خودش تقلیل پیدا می‌کند. ما از پیش خودمان فال‌ها و شگون‌هایی برای خودمان اختراع می‌کنیم و وقتی اوضاع برخلاف میلمان پیش می‌رود آن‌ها هم به نظر ما بد می‌آیند. ادوارد مثل ژوزی نبود که وقتی در همان ساعت سپیده‌دم از خواب بیدار می‌شد و به پشت بی‌مو و زمخت معشوقش نگاهی می‌کرد، پیش از آنکه دوباره به خواب برود، لبخندی می‌زد. اما از طرف دیگر ژوزی از ادوارد خیلی بزرگ‌تر بود.

از آن به بعد، زندگی برای بئاتریس و ادوارد به آرامی پیش می‌رفت. او بئاتریس را از تئاترش برمی‌داشت، و هر وقت هم که بئاتریس اراده می‌کرد با او ناهار می‌خورد. درواقع، بئاتریس عادت ناهار خوردن با زنان را در پیش گرفته بود، برای اینکه جایی خوانده بود که این کار در آمریکا بسیار رواج دارد؛ و به‌علاوه فکر می‌کرد که با مطالعه‌ی زندگی آدم‌های بزرگ‌تر از خودش می‌تواند چیزهایی بیاموزد. بنابراین، اغلب با هنرپیشه‌های پیر، که به موفقیت‌های روزافزون او رشک می‌بردند، شام صرف می‌کرد، کسانی که اگر بئاتریس خودش دارای هیچ قابلیت‌ی نبود شاید گفت‌وگو با آن‌ها می‌توانست در او عقده‌ی حقارتی به وجود بیاورد.

شهرت چیزی نیست که با یک انفجار ناگهانی بیاید، بلکه چیزی است که به تدریج گسترش پیدا می‌کند. ممکن است از یک روز تا روزی دیگر شهرت اتفاق بیفتد. و در مورد بئاتریس شهرت به شکل پیشنهادی از طرف آندره جولیت ظاهر شد. جولیت یک کارگردان مشهور تئاتر و، در میان همه‌ی چیزهای دیگر، یک آدم خوش‌گذران و اپیکوری (۱۲) بود. او نقشی خوب در نمایش بعدی‌اش که قرار بود در اکتبر اجرا شود به او پیشنهاد کرد، علاوه بر ویلایش در جنوب فرانسه که قرار بود در آنجا کار کنند.

بلافاصله، بئاتریس خواست که به برنارد تلفن بزند؛ او برنارد را یک مرد جوان باهوش به حساب می‌آورد، هرچند برنارد این را رد می‌کرد. بئاتریس وقتی شنید که برنارد در پواتیه است تعجب کرد:

«آخر معلوم هست که او آنجا چه کار دارد می‌کند؟»

به نیکول تلفن کرد.

«شنیدم که برنارد در پواتیه است. آنجا چه کار دارد می‌کند؟»

نیکول گفت: «نمی‌دانم. لابد دارد کار می‌کند.»

«چند وقت است که آنجا است؟»

نیکول جواب داد: «دو ماه،» و زد زیر گریه.

بئاتریس تعجب کرد. او حدس می‌زد که برنارد باید دیوانه‌وار عاشق همسر شهردار پواتیه شده باشد؛ آخر در غیر این صورت چطور می‌توانست زندگی در شهرستان را تحمل کند؟ با وجود این، او قلب رئوفی داشت و قرار گذاشت که نیکول را ببیند، اما پس از آن از طرف آندره جولیت دعوتی دریافت کرد، که جرئت رد کردنش را نداشت. به ژوزی تلفن کرد.

ژوزی در آپارتمان‌ش مشغول مطالعه بود، و آنجا اصلاً احساس راحتی نمی‌کرد، برای اینکه تلفن یکی در میان یا او را عصبانی می‌کرد یا تسکین می‌داد. بئاتریس با جملاتی اغراق‌آمیز وضعیت را شرح داد. ژوزی گیج شد، برای اینکه روز قبلش نامه‌ی بسیار مشتاقانه‌ای از طرف برنارد دریافت کرده بود که در آن عشقش را نسبت به او شرح داده بود. بنابراین، برایش سخت بود که باور کند برنارد به زن مرموزی در پواتیه علاقه‌مند شده است. به بئاتریس قول داد که برود و نیکول را ببیند، و رفت، چون معمولاً به قول‌هایش عمل می‌کرد.

نیکول چاق‌تر شده بود. ژوزی فوراً متوجه این مسئله شد. خیلی از زن‌ها وقتی ناراحت و نگران هستند اضافه‌وزن پیدا می‌کنند. به نظر می‌آید

که از بعضی جهات اساسی غذا به آن‌ها قوت قلب و اطمینان خاطر می‌بخشد. ژوزی توضیح داد که به‌جای بئاتریس به دیدن او آمده، و نیکول، که از بئاتریس می‌ترسید و به‌تلخی از گریه‌هایش در پشت تلفن پشیمان بود، احساس راحتی کرد. ژوزی لاغر بود، و خصوصیات سیال و متغیر، حال‌وهوای یک نوجوان، و حرکات و ژست‌های یک دزد را داشت. او برای نیکول، که هیچ تصویری از شرایط و خصوصیات او نداشت، در مواجهه با مشکلات زندگی هنوز هم درمانده‌تر از خودش به نظر می‌آمد.

ژوزی پیشنهاد کرد: «بیا به بیرون شهر برویم.»

ژوزی با آن ماشین بزرگ آمریکایی خودش خیلی خوب و سریع رانندگی می‌کرد. نیکول یک گوشه‌ی ماشین کز کرده بود. احساسات ژوزی دو گونه بودند: یک حس خستگی و یک حس مبهم ناشی از انجام یک خدمت. او داشت به نام‌هی برنارد فکر می‌کرد:

«ژوزی، من عاشق تو هستم و این برایم خیلی دردآور است. دارم سعی می‌کنم که اینجا کار کنم، اما نمی‌توانم. زندگی‌ام مثل یک حرکت آهسته و بدون موسیقی است؛ می‌دانم که تو من را دوست نداری. آخر چرا تو؟ ما شبیه به هم هستیم، اما زناکار با محارم من هستیم. من دارم این را برای تو می‌نویسم، برای اینکه دیگر هیچ اهمیتی ندارد. منظورم این است که دیگر هیچ اهمیتی ندارد که آیا من به تو می‌نویسم یا نه. تنها مزیت این خلوت این است که آدم می‌آموزد خودش را بپذیرد و از شکل مسلمی از غرور و خودبینی دست بکشد. به‌علاوه، مرد جوان دیگری هست و من دوستش ندارم...»

او بیشتر قسمت‌های نام‌هی او را به خاطر آورد. نام‌ه را در حین صرف صبحانه خوانده بود، وقتی که ژاک مشغول خواندن روزنامه‌ی فیگارو بود، که یک دوره اشتراک آن را پدر ژوزی به او هدیه داده بود. او با نوعی حس وحشتناک ناشی از شکست و ناکامی نام‌ه را روی میز کناری گذاشته بود. ژاک، مثل هر روز صبح، سوت‌زنان بلند شده بود و گفته بود که در روزنامه هیچ چیز جالبی نبوده. ژوزی هیچ‌وقت نتوانسته بود آن تمرکز تقریباً دیوانه‌وار او در هنگام خواندن روزنامه را درک کند. نیمه‌خندان با خودش فکر کرد: «شاید زن ثروتمندی را به قتل رسانده.» ژاک بعد از دوش گرفتن از حمام بیرون آمد، در حالی که کت بلندش را پوشیده بود و قبل از اینکه دنبال درس و مشقش برود ژوزی را بوسید. ژوزی از اینکه هنوز می‌توانست او را تحمل کند تعجب کرد.

برای اینکه سکوت را بشکند، رو به نیکول کرد و گفت: «یک مهمان‌خانه بldم که آتش هیزمی دارد.»

خواست بگوید: «شوهر تو عاشق من است، اما من دوستش ندارم؛ من او را از تو جدا نخواهم کرد و او بالاخره این را فراموش خواهد کرد.» اما شاید این کار خیانت به برنارد بود، و هر توضیحی برای نیکول هم شاید حکم یک مراسم اعدام را داشته باشد.

هنگام ناهار، دربارهی بئاتریس حرف زدند. بعد دربارهی مالیگراسه‌ها. نیکول متقاعد شده بود که آن‌ها عاشق یکدیگر هستند و کاملاً وفادار به هم، و ژوزی هم او را از این توهم در نیاورد. او نسبت به نیکول احساس محبت می‌کرد اما بی‌حوصله بود. نیکول سه سال از او بزرگ‌تر بود: او هیچ کاری نمی‌توانست برایش بکند. واقعاً هیچ کار. شکلی از بلاهت و کندذهنی زنانه وجود دارد که برای مردان ذخیره شده است. ژوزی رفته‌رفته داشت از دست نیکول بیشتر و بیشتر عصبانی و از او متنفر می‌شد، از آن دودلی‌اش هنگام خواندن منوی غذا، و آن نگاه آشفته و حیرت‌زده‌اش. وقتی داشتند قهوه می‌نوشیدند، سکوتی طولانی حکم‌فرما بود، سکوتی که ناگهان نیکول آن را شکست:

«من و برنارد منتظر یک بچه هستیم.»

ژوزی گفت: «من هم همین فکر را می‌کردم.»

او می‌دانست که نیکول پیش‌تر دو سقط جنین داشت و به او توصیه‌ی اکید کرده بودند که دوباره بچه‌دار نشود.

نیکول گفت: «می‌خواستم یک بچه داشته باشم.»

سرسختانه سرش را پایین نگه داشته بود. ژوزی با تعجب به او نگاه کرد و پرسید:

«برنارد می‌داند؟»

«نه»

ژوزی فکر کرد: «خداوندا! او باید از آن دست زنان معمولی و انجیلی باشد که فکر می‌کنند برای نگه داشتن مردی در کنار خودشان فقط کافی است از او بچه‌دار شوند، و او را در وضعیتی ناممکن قرار بدهند. من هرگز این‌طور فکر نمی‌کنم؛ دختر بیچاره، جداً باید بدبخت باشد.»

بعد با صدای محکمی گفت: «تو باید برای او نامه بنویسی و موضوع را بگویی.»

نیکول جواب داد: «جرئت نمی‌کنم. اول می‌خواهم مطمئن شوم که هیچ اتفاقی نخواهد افتاد.»

دوباره اگر همان اتفاق می‌افتاد و برنارد آنجا نبود... ژوزی از ترس رنگش پریده بود. او به‌سختی می‌توانست برنارد را به‌عنوان یک پدر تصور کند، اما از آن طرف، ژاک را... بله، که با خجالت کنار تختش ایستاده و دارد به بچه‌اش لبخند می‌زند. او کاملاً باید در حال یرت‌وپلاگویی بوده باشد.

ژوزی گفت: «بیا به خانه برویم.»

و دقایقی بعد به آرامی در حال راندن به سمت پاریس بود. وقتی به شانزله‌ریزه رسیدند، نیکول دستش را گرفت و گفت: «الان نه، فعلاً من را به خانه ببر.»

صدایش چنان لحن التماس‌آمیزی داشت که ژوزی بلافاصله حدس زد وضع زندگی‌اش چگونه است: بی‌کسی و انتظار، ترس از مرگ، و حالا هم رازش. ترحم بر او غلبه کرد. دو تایی وارد یک سینما شدند. بعد از ده دقیقه، نیکول در حالی که می‌لرزید از روی صندلی‌اش بلند شد و ژوزی هم به دنبالش رفت. وضع توالت‌ها افتضاح بود. وقتی نیکول استفراغ می‌کرد، ژوزی نگهش داشته بود. دستش را روی پیشانی مرطوبش گذاشت، و با وحشت و دلسوزی تمام حس کرد که او مریض شده است.

وقتی ژوزی به منزل رسید، ژاک را دید که، بعد از شنیدن تمام وقایع روز از زبان او، با نیکول ابراز همدردی کرد، و حتی او را «پیردختر بیچاره» خطاب کرد. بعد پیشنهاد کرد که بهتر است بروند بیرون، و برای یک شب هم که شده از مطالعات پزشکی‌اش دست کشید.

در طول دو روز بعد، ژوزی سعی کرد از طریق تلفن با برنارد تماس بگیرد و از او بخواهد که به خانه برگردد. برنارد سفارش کرده بود که نامه‌هایش به آدرس صندوق امانات پستی‌اش ارسال شوند. ژوزی سعی کرد که نیکول را متقاعد کند خودش به پواتیه برود، اما او با سرسختی زیر بار این حرف نرفت؛ حالا دچار دردهای متوالی شده بود و این ژوزی را نگران می‌کرد. بالاخره، ژوزی تصمیم گرفت خودش به پواتیه برود و برنارد را برگرداند. او از ژاک خواست که همراهش برود، اما ژاک به‌خاطر درس‌هایش قبول نکرد.

ژوزی با اصرار گفت: «اما ما می‌توانیم یک روزه به آنجا برویم و برگردیم.»

«درست به همین دلیل برای من فایده‌ای ندارد که بیایم.»

ژوزی حس کرد که تمایل دارد او را بزند. ژاک همیشه در مورد همه‌چیز کاملاً قاطع و مصمم بود؛ زندگی برایش خیلی سهل و ساده بود؛ ژوزی شاید حاضر بود همه‌چیزش را بدهد تا فقط یک بار ببیند که ژاک در برابر چیزی کم آورده یا حق را به خودش نداده است. بعد ژاک شانه‌های ژوزی را محکم گرفت و گفت: «تو راننده‌ی خوبی هستی و دوست داری که تنها باشی. به‌علاوه، شاید این برای تو خیلی بهتر باشد که خودت بروی و این مردک را ببینی. روابط او با همسرش ربطی به من ندارد؛ فقط آن چیزهایی که مربوط به تو هستند به من هم ربط پیدا می‌کنند.»

وقتی این حرف‌های آخر را می‌زد داشت مستقیم به ژوزی نگاه می‌کرد.

«اوه، تو که می‌دانی... همه‌ی آن مسائل مربوط به مدت‌ها قبل هستند...»

ژاک گفت: «من هیچ‌چیزی نمی‌دانم. اگر تا حالا چیزی فهمیده بودم، رفته بودم.»

ژوزی با تعجب تمام و با حسی مبهم که شبیه به امیدواری بود به او نگاه کرد.

«حسادت می‌کنی؟»

«موضوع این نیست. من فقط سهم نصفه‌نیمه را دوست ندارم.»

و ناگهان ژوزی را به طرف خودش کشید و گونه‌اش را بوسید. ژوزی تحت تأثیر این حرکت ناپخته‌ی او قرار گرفت و بازوهایش را دور او حلقه کرد و

در حالی که لبخند کم‌رنگی بر لب داشت، تکرارکنان و با صدایی محزون، گفت: «تو می‌رفتی؟ واقعاً تو می‌رفتی؟» اما ژاک هیچ حرکتی نکرد و هیچ‌چیزی نگفت. ژوزی حس می‌کرد که عاشق خرسی شده که در جنگل ملاقاتش کرده، خرسی که شاید او هم عاشقش بود اما قادر نبود که آن را به زبان بیاورد، چون حیوان زبان‌بسته‌ای بود.

ژاک غرولندکنان گفت: «کافی است!»

یک روز صبح زود، ژوزی سوار ماشین خودش شد و رفت. به آرامی داشت از میان مناظر زمستانی پیش می‌راند. هوا بسیار سرد بود و درخشش کم‌رنگ نورآفتاب بر کشتزارهای لخت برق می‌زد. کلاهش را پایین کشید و یقه‌ی ژاکتی را که از ژاک قرض کرده بود بالا انداخت. می‌توانست هوای سرد را روی صورت خودش حس کند. جاده خلوت بود. ساعت یازده سر یک جاده‌ی فرعی توقف کرد، دست‌های یخ‌زده‌اش را از دستکش‌ها بیرون کشید، و سیگاری روشن کرد، اولین سیگار از وقتی از خانه بیرون زده بود. برای لحظه‌ای ساکن و بی‌حرکت ماند، در حالی که سرش را به صندلی ماشین تکیه داده بود و با چشمان بسته داشت دود سیگار را به درون ریه‌هایش فرومی‌داد. با وجود سرمای هوا، می‌توانست تابش آفتاب را روی پلک‌هایش حس کند. کاملاً آرام بود. وقتی چشم‌هایش را باز کرد، کلاغی را دید که در کشتزار نزدیکش فرود آمد.

از ماشین بیرون آمد و در طول مسیر بین کشتزارها به راه افتاد. گام‌هایش همان بی‌قراری و ناآرامی گام‌های پاریس را داشتند. از کنار یک مزرعه و چند درخت رد شد؛ تا چشم کار می‌کرد جاده مستقیم ادامه می‌یافت. بعد از چند دقیقه، برگشت و به ماشینش نگاهی انداخت که کنار جاده بود: سیاه و باوفا. به آهستگی راه رفته را بازگشت، در حالی که احساس رضایت می‌کرد.

سپس با صدای بلندی گفت: «باید برای تمام این‌ها پاسخی وجود داشته باشد، و حتی اگر نیست...»

کلاغ در حالی که با صدای بلند قارقار می‌کرد پرید.

سیگارش را روی زمین انداخت و همین‌طور که با دقت داشت لهش می‌کرد ادامه داد: «عاشق این وقفه‌ها هستم.»

ساعت شش به پواتیه رسید و زمان درازی طول کشید تا آدرس برنارد را پیدا کند. سرسرای تاریک و پرزرق‌وبرق هتل لا اکو دی فرانس برایش گمراه‌کننده به نظر می‌آمد. از طریق یک راهروی دراز، پوشیده با فرش‌ی قهوه‌ای‌رنگ، که از روی آن رد شد، به اتاق برنارد رسید. برنارد پشت به در مشغول نوشتن بود. با حواس‌پرتی گفت: «بیا بید تو،» و در حالی که از سکوت متعجب شده بود چرخ می‌زد. ژوزی ناگهان به نامه‌اش فکر کرد و به

تعبیری که به‌خاطر حضور او ممکن بود به ذهن برنارد خطور کند. عقب کشید. برنارد گفت: «بالاخره آمدی!» و دست‌هایش را به طرف او دراز کرد. قیافه‌اش با دیدن ژوزی کاملاً عوض شد و ژوزی یک لحظه وقت پیدا کرده بود که فکر کند: «این است چهره‌ی یک مرد هنگام خوشحالی.» برنارد او را در آغوش گرفت. سرش روی موهایش بود. ژوزی گیج ایستاده بود و هیچ فکری غیر از این در ذهنش نبود که: «باید از توهم درش بیاورم. وحشتناک است. باید موضوع را برایش بگویم.» اما برنارد پیش‌تر از این مشغول حرف زدن بود، و هر کلمه‌ای که می‌گفت همچون دیواری در برابر حقیقت می‌ایستاد. «امیدوار نبودم... جرئت‌ش را نداشتم. خیلی تعجب‌آور است. چطور من توانسته‌ام این مدت طولانی را اینجا بدون تو سر کنم. خوشبختی چیز عجیب‌وغریبی است...»

ژوزی گفت: «برنارد، برنارد.»

برنارد ادامه داد: «می‌دانی که، عجیب است که آدم اصلاً نمی‌تواند پیش‌بینی کند اتفاقات چطور قرار است رخ بدهند. من ملاقات خودمان را چیزی سخت و آزارنده تصور می‌کردم، اینکه من با سؤالاتم تو را دستپاچه خواهم کرد، اما الان وضع طوری است که انگار دوباره کسی را یافته‌ام که خوب می‌شناسمش، کسی که گمش کرده بودم.»

«برنارد، من باید به تو بگویم که...»

اما ژوزی پیش‌تر هم می‌دانست که ممکن است برنارد حرفش را قطع کند و او نتواند به صحبتش ادامه دهد.

«هیچی نگو. از هنگامی که واقعیت‌های زیادی برای من اتفاق افتادند زمان درازی گذشته.»

ژوزی فکر کرد: «شاید این حرفش درست باشد. او همسری دارد که در معرض خطر است، همسری که حقیقتاً عاشق اوست. پس او به یک فاجعه‌ی واقعی نزدیک

است. اما تنها واقعیت برای او همین اشتباهی است که من دارم اجازه می‌دهم او مرتکب شود. خوشبختی درست است، اما عشق نادرست است.»

ژوزی از تقلا برای حرف زدن با او دست کشید. ساکت ماندن کار راحتی بود، برای اینکه این‌طوری نه احساس ترحم می‌کرد و نه تمسخر، بلکه به یک فهم و ادراک عالی نائل می‌شد. شاید ژوزی خودش هم روزی اشتباه مشابهی مرتکب می‌شد، و مثل او تصور می‌کرد با کسی که عاشقش نیست می‌تواند خوشبخت شود. برنارد او را برای نوشیدن کمی شراب سفید و شراب کاسیس به کافه دو کمرس برد. برنارد خیلی و به‌طور تمام و کمال درباره‌ی خودش و او حرف زد. از زمانی که ژوزی واقعاً با کسی حرف زده بود مدت درازی می‌گذشت. خستگی و حسی از ترحم بر او غلبه کرده بودند. پواتیه بود که او را احاطه کرده بود: با آن خیابان خاکستری و زردش، رهگذران گاه‌وبیگاهش با آن لباس‌های مشکی‌شان، نگاه‌های کنج‌کاو مشتریان در کافه، و

شاخه‌های لخت درختان چنارش، همه‌ی این‌ها به جهانی غیرواقعی تعلق داشتند که او همیشه شناخته بود و دوباره باید کشفش می‌کرد.

آن شب جسم بلندبالای برنارد سر راه او قرار گرفته بود و دست‌های تملک‌جویانه‌ی برنارد همین‌طور خودشان را بر شانه‌های او می‌افکندند. برای مدتی ژوزی نور چراغ جلوی ماشین‌ها را تماشا کرد، که از روی گل‌های کاغذیواری رد می‌شد. همه جا بسیار ساکت و آرام بود. شاید ظرف دو روز ژوزی می‌توانست به او بگوید که باید به خانه‌اش برگردد. شاید ژوزی داشت دو روز از زندگی‌اش را به او می‌بخشید، دو روز شاد را. شاید هر دوی آن‌ها باید تاوان زیادی بابت آن دو روز می‌دادند. ژوزی فکر کرد برنارد باید شب‌های طولانی زیادی بیدار مانده باشد، همان کاری که خودش هم مشغول انجامش بود، با اندیشیدن به آن گل‌های بزرگ و زشت و با تماشا کردن نورهایی که از روی آن‌ها رد می‌شدند، و حالا نوبت ژوزی بود، با وجود اینکه مسیر دروغ‌ها را در پیش گرفته بود.

آندره جولیت تصمیم گرفته بود که بئاتریس را نامزد خودش بکند. او متوجه شد که بئاتریس برای رسیدن به موفقیت دارای قریحه، جسارت و بی‌باکی قابل توجهی است؛ این آمیزه توجه او را به خودش جلب می‌کرد. او همچنین زیبایی بئاتریس را مورد ستایش قرار می‌داد، و نیز این فکر را می‌ستود که آن دو با هم می‌توانند زوج زیبایی خلق کنند که حس زیبایی‌شناسانه و همیشه زنده‌ی او را ارضا خواهد کرد. او در پنجاه سالگی لاغر بود، تا حدی که پلاسیده و خشک به نظر می‌رسید، با قیافه‌ای ناسازگار، طعنه‌آمیز و نیش‌دار و حرکات و ژست‌های ساختگی یک مرد جوان، که شاید همین موضوع باعث شده بود به غلط به هم‌جنس‌باز بودن شهرت پیدا کند. حس زیبایی‌شناسانه معمولاً با انحرافات یا اختلالات عجیب‌وغریبی همراه است. آندره جولیت یکی از آن آدم‌هایی بود که عجیب‌وغریب و نامتعارف تلقی می‌شوند، به‌خصوص در محافل هنری، برای اینکه این جور آدم‌ها بیش از حد مستقل هستند و بیشتر تمایل دارند که تهاجمی باشند. شاید او آدم قابل تحملی نبود اگر همین یک ذره آمادگی برای دست انداختن خودش و همچنین این سخاوت در پول خرج کردن را نداشت.

شاید به دست آوردن بئاتریس از راه جاه‌طلبی او برای آندره کار راحتی بود، اما آندره درباره‌ی چگونگی لذت بردن از این جور چیزها خیلی می‌دانست. او تصمیم گرفت اول مجوز ورود به دنیای خصوصی و شخصی بئاتریس را به دست آورد و بعد آنجا نقش خودش را بازی کند، نقشی که آن را مانند نقش موسکا در رمان صومعه‌ی پارم (۱۳) تصور می‌کرد اما یک موسکای فاتح و پیروز. البته او قد و قامت موسکا را نداشت، اما خوب بئاتریس هم سانسورینا نبود. شاید این فقط ادوارد مالیگراسه‌ی جوان بود که از فریبندگی و جذابیت فابریس بهره‌ای داشت. اما مگر جولیت به چه چیزهایی اهمیت می‌داد؟ او مضامین پیش‌پاافتاده و معمولی را دوست داشت و الان برایش بعید به نظر می‌رسید که بتواند در این زندگی سطحی، پیش‌پاافتاده و پر از خوشی خودش یک نمایشنامه‌ی خوب خانوادگی پیدا کند. بئاتریس میان قدرت و عشق گیر کرده بود یا شاید هم میان تصوراتی از قدرت و عشق. در یک طرف جولیت طعنه‌زن، پرنیش‌وکنایه، رسواکننده، و خارق‌العاده قرار داشت، و در طرف دیگر، ادوارد مهربان، ملایم، خوش‌قیافه، و رمانتیک. بئاتریس به‌شدت هیجان‌زده بود. درد و رنج ناشی از داشتن چنین امکان انتخابی در برابرش زندگی‌اش را جالب می‌کرد، هرچند قطعاً و بنا به دلایل حرفه‌ای جولیت را انتخاب می‌کرد. او در توجه کردن به ادوارد بیشترین سخاوت را به خرج می‌داد و نشانه‌های زیادی مبنی بر علاقه‌مندی به او ارزانی می‌داشت، که اگر ادوارد تنها مرد

زندگی‌اش بود شاید هرگز آن علایم را دریافت نمی‌کرد. این مسئله نشان می‌دهد که هر چه را با یک دست بگیری باید با دست دیگر پس بدهی. جولیت بدون هیچ قید و شرطی در نمایش جدیدش یک نقش اصلی به بئاتریس اختصاص داده بود. او به هر حال نیات خودش را هنوز آشکار نکرده بود و حتی بئاتریس را به خاطر داشتن مرد جوان و جذابی مانند ادوارد تحسین کرده بود. اما از طرفی به وضوح اجازه داده بود بئاتریس متوجه باشد که هر وقت از ادوارد خسته شد او با خوشحالی در خدمتش خواهد بود. این مسئله چیزی بیشتر از یک صحبت صرفاً مؤدبانه بود، برای اینکه جولیت خوب می‌دانست که زنانی مثل بئاتریس هرگز مردی را ترک نمی‌کنند مگر به خاطر مردی دیگر. بئاتریس ابتدا مسحور نقشی شد که به او داده شده بود، اما به زودی در مورد احساسات جولیت نسبت به خودش نگران و مشکوک شد. عشق ادوارد در مقایسه با بی‌اعتنایی‌ها و بی‌تفاوتی‌های ملایم جولیت خسته‌کننده و بی‌روح به نظر می‌رسید. بئاتریس دوست داشت که پیروز شود.

یک شب جولیت او را برای صرف شام به بوگیوال برد. شب گرمی بود و آن‌ها در کرانه‌ی رودخانه راه رفتند. او به ادوارد گفته بود که قصد دارد شب با مادرش شام بخورد. مادرش یک پروتستان سخت‌گیر بود که شیوه‌ی زندگی دخترش را نمی‌پسندید. نیاز به گفتن این دروغ، که هیچ هزینه‌ای برای او در بر نداشت، مخصوصاً خود او را ناراحت کرد. وقت دروغ گفتن به ادوارد با عصبانیت فکر کرد: «من بابت کارهایم که نباید به کسی حساب پس بدهم.» در هر حال، ادوارد هیچ چیزی بیشتر از این نمی‌خواست که بئاتریس به او اجازه بدهد خوشبخت باشد، و فقط از اینکه با او شام نمی‌خورد ناامید شده بود. بئاتریس تصور می‌کرد که ادوارد حسود و بدگمان شده است. این موضوع فراتر از درک و فهم بئاتریس بود که ادوارد با اعتماد مطلق برخاسته از یک عاشق راستین او را دوست دارد. هنگام راه رفتن، جولیت بازوی بئاتریس را نگه داشته بود، در حالی که مقابل چشم سرنشینان قایق‌ها بخشی از توجهش را معطوف به فریادهای شادی او می‌کرد. این در حالی بود که بئاتریس وقتی همراه ادوارد بود دوست داشت که نقش زن جذاب سرخورده را بازی کند، اما همراه جولیت نقش بچه‌ی بی‌قرار و غیرقابل کنترل را بازی می‌کرد.

بئاتریس با فریاد گفت: «اینجا چقدر دوست‌داشتنی است! هیچ کس تا به حال واقعاً سن (۱۴) و قایق‌هایش را توصیف نکرده، شاید هیچ کس به جز ورلن (۱۵)...» «شاید...»

جولیت از همراه او بودن لذت می‌برد. او مشغول تماشای بئاتریس بود که یکی از آن فوران‌های طولانی و شاعرانه‌ی خودش را در پیش گرفته بود.

فکر می‌کرد: «بالاخره شاید دلیل اینکه من دنبال او هستم این باشد که او سرم را گرم می‌کند!» و این ایده برایش لذت‌آور بود.

«وقتی جوان بودم...» (بناتریس منتظر خنده‌ای ماند که می‌آمد، و آمد)، و ادامه داد: «وقتی خیلی کوچک بودم، عادت داشتم که همین‌جوری کنار آب راه بروم، و به خودم می‌گفتم که زندگی پر از چیزهای زیباست، و از شور و شوق لبریز بودم. باور می‌کنی من هنوز عوض نشده‌ام؟»

جولیت در حالی که بیش از پیش داشت خشنود می‌شد گفت: «باور می‌کنم و با این حال این روزها دیگر چه‌کسی به قایق‌ها اهمیت می‌دهد یا با دیدن آن‌ها هیجان‌زده می‌شود؟ نه توی کتاب‌ها، نه توی سینما یا تئاتر...»

جولیت بدون اینکه جواب بدهد سرش را به علامت تأیید تکان داد.

بناتریس با صدایی خواب‌آلوده ادامه داد: «یادم می‌آید وقتی ده ساله بودم...» بعد حرف خودش را قطع کرد و گفت: «اما بچگی من چطور می‌تواند برای تو جالب باشد؟»

حمله‌ی ناگهانی‌اش جولیت را بی‌جواب گذاشت. یک لحظه جولیت وحشت کرد.

بناتریس گفت: «ترجیح می‌دادم که تو از بچگی خودت با من حرف می‌زدی. من درباره‌ی تو خیلی کم می‌دانم. برای کسانی که دوروبرت هستند یک جور معمایی.»

جولیت نومیدانه ذهنش را برای یافتن خاطراتی از دوران بچگی‌اش جست‌وجو کرد، اما هیچ‌چیزی نیافت.

با حالت تأثرآوری گفت: «من اصلاً هیچ دوران بچگی‌ای ندارم!»

بناتریس در حالی که بازویش را فشار می‌داد گفت: «چیزهای ترسناکی می‌گویی!»

از دوران بچگی جولیت بیشتر از این هیچ‌چیزی شنیده نشد، اما بناتریس به‌خاطر خودنمایی، صراحت، خودسری و جذابیتش از حکایت‌های پرشماری لبریز بود.

او بیش از پیش احساساتی می‌شد.

جولیت رضایتمندانه گفت: «دست چقدر سرد است!»

بناتریس جوابی نداد، اما به او تکیه داد. جولیت می‌دانست که بناتریس به او تعلق دارد و برای لحظه‌ای از خودش پرسید که آیا واقعاً او هم تمایلی به بناتریس دارد یا نه، چرا که دستیابی به چیزها توجه او را خیلی کم جلب می‌کرد. بناتریس را به پاریس برگرداند. او در ماشین سرش را روی شانه‌ی جولیت گذاشته بود و خیلی نزدیک به او نشسته بود. جولیت با حسی ناشی از خستگی فکر کرد: «این هم از این!» و بناتریس را به

آپارتمان‌ش برد، برای اینکه آنجا همان جایی بود که جولیت دوست داشت نخستین شبش را با او بگذرانند. مثل همه‌ی آدم‌های خسته و ملال‌زده، جولیت هم برای ماجراهای عاشقانه‌اش فضایی تازه را ترجیح می‌داد. اما در این لحظه که آن‌ها به پشت در خانه‌ی بئاتریس رسیده بودند سکوت و بی‌حرکتی بئاتریس نشان می‌داد که او غرق خواب است. به آرامی بیدارش کرد، دستش را بوسید، و قبل از اینکه کاملاً بیدار شود او را در آسانسور گذاشت.

ادوارد مقابل آتش در حال خاموش شدن به خواب رفته بود. یقه‌ی پیراهنش باز بود و گردن باریک و برشته‌اش را که مثل گردن یک دختر بود به نمایش می‌گذاشت. چشمان بئاتریس پر از اشک شدند. ناراحت شد، برای اینکه هنوز نمی‌دانست آیا می‌تواند به هواخواهی جولیت اعتماد کند یا نه و همچنین برای اینکه ادوارد خیلی خوش‌قیافه بود، هرچند بئاتریس دیگر کاملاً نسبت به این موضوع بی‌تفاوت شده بود، به‌جز وقت‌هایی که با هم شام می‌خوردند. ادوارد را بیدار کرد. ادوارد با خواب‌آلودگی به او گفت که دوستش دارد. این برای دل‌داری دادنش نبود، اما وقتی که ادوارد خواست به اتاقش بیاید وانمود کرد که حمله‌ی می‌گرن دارد.

در این اثنا، جولیت با روحیه‌ای شاد قدم‌زنان داشت به طرف خانه‌اش می‌رفت. برای مدتی زنی را تعقیب کرد، بعد به داخل یک کافه رفت، و آنجا آلاین مالیگراسه را پیدا کرد. در طول بیست سالی که آلاین را می‌شناخت، اولین بار بود که او را مست می‌دید.

آلاین مالیگراسه، پس از شبی که آن را با بئاتریس گذراند، تصمیم گرفت که دیگر او را نبیند. دوست داشتن کسی آن‌قدر متفاوت از خودش و آن‌قدر بی‌تفاوت نسبت به او قابل تحمل نبود. فقط کار می‌توانست او را حفظ کند. خوشبختانه، غیبت برنارد بیشتر از حد معمول برایش کار باقی گذاشته بود که انجام دهد. بنابراین، او با حمایت نامحسوس فنی داشت سعی می‌کرد که بئاتریس را فراموش کند. البته هرچند از دیدن و ملاقات با بئاتریس اجتناب کرد، موفق نشد فراموشش کند. ادوارد را راضی کرد هر چند دفعه که برایش ممکن است به خانه‌ی او بیاید اما با مشاهده‌ی علایم مسرت در او عذابش صدچندان می‌شد. حتی وقتی خنده‌ی تحقیرآمیز برنارد را دید به خودش تلقین کرد که آن بریدگی تیغ صورت‌تراشی روی گردن ادوارد علامت دندان‌های بئاتریس است، برای اینکه هنوز عقیده داشت که بئاتریس آتشی‌مزاج و احساساتی است و تعبیرش از سایه‌های زیر چشمان ادوارد باعث درد و رنج شدیدی در او می‌شد. در اداره‌اش ساعاتی طولانی را به مرور دست‌نوشته‌های جدید، نوشتن یادداشت‌های مفصل و پر کردن کارت‌هایی برای پرونده‌ها سپری می‌کرد. به کمک یک خط‌کش شروع می‌کرد با جوهر سبز زیر عنوان یک کارت خط بکشد، بعد کنترل دستش را از دست می‌داد و به محض

یادآوری ناگهانی چیزی که بئاتریس در طول آن شام به یادماندنی به او گفته بود قلبش شروع به تپیدن می‌کرد و خط کج می‌شد. آن کارت را در سطل آشغال می‌انداخت و دوباره از اول شروع می‌کرد. در خیابان به رهگذران تنه می‌زد؛ با دوستانش دیگر احوالپرسی نمی‌کرد، و رفته‌رفته به روشنفکر جذاب و حواس‌پرتی تبدیل شد که همه انتظارش را داشتند.

آلین هر وقت روزنامه‌ای را می‌گشود بلافاصله به سراغ صفحه‌ی تئاترش می‌رفت، با این امید که در آن اشاره‌ای به بئاتریس بیابد، که اغلب هم می‌یافت؛ بعد چشمش را به فهرست آگهی‌های تئاتر می‌دوخت، تا وقتی که نام بئاتریس را می‌دید که با حروف کوچک زیر عنوان نمایشی در تئاتر امبیگو نوشته شده بود. بلافاصله بعد از آن، با حالتی حاکی از مقصر بودن، ورق می‌زد و به سرعت به قسمت‌های دیگر روزنامه می‌رفت، بدون اینکه آن‌ها را بخواند. روز قبل از ملاقات با جولیت در میخانه، در روزنامه اطلاعیه‌ای با این عنوان خوانده بود که «سه‌شنبه هیچ اجرایی نیست»، و قلبش از حرکت باز ایستاده بود. می‌دانست که هر شب برای مدت ده دقیقه می‌تواند بئاتریس را روی صحنه ببیند. در برابر این وسوسه مقاومت کرده بود، اما این فکر که برای یک بار هم شده نتواند به آنجا برود او را به وحشت می‌انداخت. در هر صورت، آن شب نرفته بود، اما این موضوع به ذهنش خطور هم نمی‌کرد. بئاتریس، بئاتریس زیبا و بی‌پروا! آلین چشم‌هایش را پشت دستانش پنهان کرده بود. یک لحظه‌ی دیگر هم نمی‌توانست این وضع را تحمل کند. وقتی به خانه رسید، ادوارد را آنجا یافت. ادوارد به او گفت که بئاتریس مشغول شام خوردن با مادرش است. اما این هم تسلی‌بخش نبود. آسیب وارد شده بود. آلین فهمید که چقدر عمیقاً غصه خورده بود. وانمود کرد که شام را در شهر می‌خورد. با ناراحتی در کافه دو فلور سرگردان بود. بعضی از دوستانش را آنجا ملاقات کرد. آن‌ها با دیدن رنگ‌پریدگی‌اش اصرار کرده بودند که دو گیلانوشیدنی بخورد؛ بدترین چیز برای کبدش. او هم به نوشیدن ادامه داد، و نیمه‌شب در این کافه‌ی کثیف و کوچک نزدیک مادلین خودش را کنار جولیت یافته بود.

آلین راه بدی را در پیش گرفته بود. الکل همیشه با او ناسازگار بود. پلک‌هایش متورم بودند و صورت رنگ‌پریده و حساسش آشکارا منقبض شده بود. جولیت حیرت کرد اما به گرمی با او دست داد. او آلین را خیلی دوست داشت و اصلاً انتظار نداشت که او را مست و تنها در چنین جایی بیابد. جولیت میان کنجکاوی، سادیسم و دوستی تکه پاره شده بود — نوعی احساسات متناقض که تأثیر آن‌ها در برانگیختن علاقه و توجه قطعی بود. خیلی عادی شروع کردند به حرف زدن درباره‌ی بئاتریس.

آلین که تا اندازه‌ای احساس خوشحالی و همچنین خستگی می‌کرد گفت: «به نظرم تو در نمایش بعدی‌ات به او نقشی اختصاص داده‌ای.» کافه داشت دور سرش تاب می‌خورد. به مرحله‌ای از مستی رسیده بود که در آن ذهن آدم‌ها به خودشان مشغول می‌شود، و هیچ احتیاجی به دیگران ندارند.

جولیت گفت: «من همین الان با بئاتریس شام خوردم.»

مالیگراسه با به خاطر آوردن آنچه که ادوارد گفته بود فکر کرد: «خوب، پس او یک دروغ‌گوست.»

اما به هر حال از اینکه حداقل این دروغ باعث شد متوجه شود که او ادوارد را هم دوست ندارد نسبتاً راضی بود. اما اگر بئاتریس یک دروغ‌گو بود، پس بیشتر از هر وقت دیگری داشت از دسترس او دور می‌شد، مگر اینکه بئاتریس احساسات ظریفی داشت. به این ترتیب، نخستین واکنشش عیناً همان راحتی خیال بود.

بعد گفت: «بئاتریس دختر زیبایی است، و جذاب.»

جولیت با خنده‌ی کوتاهی گفت: «بله، زیباست.»

آلین با تکرار حرف او گفت: «زیبا و بی‌پروا،» و این حرف را طوری گفت که جولیت برگشت و به او نگاهی انداخت. آن‌ها در سکوت به یکدیگر نگاه کردند، هر دو در این فکر بودند که با وجود آشنایی قبلی‌شان چقدر یکدیگر را کم می‌شناسند.

آلین در حالی که سعی می‌کرد تا آنجا که ممکن است آهنگ حرف زدنش را آهسته نگه دارد گفت: «من علاقه‌ی شدیدی به او دارم.»

جولیت گفت: «این کاملاً طبیعی است.»

اگرچه جولیت حس کرد که تمایل دارد بخندد، مشتاق بود که آلین را هم دلداری بدهد. اولین فکرش این بود که: «خیلی ساده می‌توان ترتیب این را داد.» بعد متوجه شد که این واقعیت ندارد. بئاتریس بیشتر مایل بود که خودش را تسلیم یک پیرمرد ثروتمند و هرزه بکند تا آلین. فقط ثروتمندان هستند که در عشق، همانند تجارت، می‌توانند با نسبه زندگی کنند، و آلین آشکارا بسیار فقیر بود. جولیت دو گیلان دیگر ویسکی سفارش داد. می‌دانست که شب درازی در پیش دارند، و داشت از آن شب لذت می‌برد. بیشتر از هر چیز دیگری در آنجا، او از دیدن حالت در حال تغییر چهره‌ی آدم‌ها، احساس کردن جامی در میان انگشتانش، رازگویی‌های آهسته و محرمانه، شب‌هایی که تا سپیده‌دم امتداد پیدا می‌کردند، و بالاخره داشتن یک حس خوشایند خستگی لذت می‌برد.

آلین گفت: «با این سن و سالم دیگر چه کاری از دست من ساخته است؟»

جولیت به خود لرزید. با صدایی محکم جواب داد: «همه کاری.» آن‌ها هم‌سن بودند.

آلین گفت: «او مناسب من نیست.»

جولیت یادآوری کرد: «هیچ کس هیچ وقت مناسب کسی نیست.»

«چرا، فنی مناسب من بود. بدترین نقش همین است. مشغولیت ذهنی من... احساس حماقت و پیری می‌کنم. اما با وجود این به نظر می‌رسد تنها چیز زنده در من هم همین باشد. همه‌ی چیزی که باقی مانده...»

جولیت با خنده‌ی کوتاهی گفت: «بله، می‌دانم؛ همه‌ی آنچه باقی می‌ماند ادبیات است. مشکل این است که بئاتریس باهوش نیست بلکه جاه‌طلب است، و این در دوره‌ی معاصر، که مردم این قدر منفی‌باف هستند، خیلی به نفع اوست.»

«من می‌توانستم چیزی به او بدهم که شاید آن را نمی‌شناخت، پشت‌گرمی، تفکر، درحقیقت یک فرهیختگی قطعی... و بعد...»

وقتی متوجه نگاه جولیت شد، حرفش را قطع کرد، و حرکتی مبهم انجام داد که باعث شد مقداری از نوشیدنی‌اش روی زمین بریزد. از زنی که مالک میخانه بود خیلی معذرت‌خواهی کرد. جولیت به شدت دلش به حال او سوخت.

«پیرمرد، سعی کن همه‌چیز را به او توضیح بدهی؛ حتی اگر قبول نکرد، تو یخ را شکسته‌ای، و خواهی فهمید که کجای کار هستی.»

«حالا به او بگویم؟ حالا که عاشق پسرعموی جوان من شده؟ این یعنی از دست دادن تنها شانس، اگر شانسی داشته باشم.»

«تو داری اشتباه می‌کنی. برای آدم‌های مطمئن یک زمان درست و غلط وجود دارد، هرچند در مورد بئاتریس هیچ کاری از دست زمان ساخته نیست.»

مالیگراسه دستش را به طرف موهای جولیت برد، اما موها آن قدر کم‌پشت بودند که این حرکت حرکتی تأثرآور بود. جولیت به شکل مبهمی به دنبال ابزاری می‌گشت که بئاتریس را به دوست عزیز و قدیمی‌اش ببخشد، البته بعد از اینکه خودش کارش را با او تمام کرد. هیچ راهی به ذهنش نمی‌رسید، و دو نوشیدنی دیگر سفارش داد. در این اثنا، مالیگراسه به حرف زدن درباره‌ی عشق ادامه داد. یک دختر که نزدیک آن‌ها نشسته بود و داشت به حرف‌هایشان گوش می‌کرد، سرش را به علامت تأیید تکان داد. جولیت، که آن دختر را کاملاً می‌شناخت، از او خواست که مراقب آلاین باشد، و خودش رفت.

رفته‌رفته سپیده‌دمی رنگ‌پریده و خفه داشت در شانزله‌ی خودش را نشان می‌داد. رایحه‌ی صبح زود در پاریس روستا را به خاطر آدم می‌آورد. این باعث شد جولیت لحظه‌ای توقف کند و پیش از روشن کردن سیگارش نفس عمیقی بکشد. لبخندی زد و با خودش زمزمه کرد: «شب لذت‌بخشی بود،» و بعد به چابکی و با گام‌های یک مرد جوان به طرف خانه‌اش به راه افتاد.

هشت

برنارد در حالی که داشت سرش را از پنجره‌ی ماشین به داخل می‌برد گفت: «فردا تلفن می‌زنم.» شاید هنگام جدا شدنشان از هم برنارد داشت یک حس مبهم آرامش را تجربه می‌کرد، همان حسی که اغلب بعد از بیشتر احساسات آتشین به آدم دست می‌دهد. بالاخره برای خوشحال بودن که وقت هست. ژوزی به او لبخند زد. او از اینکه دوباره دارد به شب‌های پاریس بازمی‌گردد خوشحال بود، و به سروصدای ترافیک، و زندگی خودش.

بعد به برنارد گفت: «عجله کن!»

برنارد را دید که وارد راهروی خانه‌اش شد و بعد برگشت. ژوزی به او گفته بود که روز قبل از آمدنش نیکول داشت با چه خطری دست و پنجه نرم می‌کرد و اینکه برنارد باید به خانه‌اش برگردد. انتظار داشت که برنارد از شنیدن این حرف خیلی شوکه بشود، اما تنها واکنش او این بود که بگوید: «دلیل آمدن تو همین بود؟»

و ژوزی جواب داده بود: «نه،» و نمی‌دانست که ترس تا چه حدی جوابش را به او دیکته کرده بود. شاید ژوزی دلش می‌خواست که او، تا آنجا که می‌تواند، آن روزهای خاکستری و شیرینشان در پواتیه را حفظ کند: آن پیاده‌روی‌های آرام در حومه‌ی شهر یخ‌زده، آن گفت‌وگوهای طولانی، و آن آغوش‌های پر از مهربانی، همه بر مبنای سوءتفاهمی بودند که همه‌چیز را غیرواقعی و به‌طرز عجیبی صادقانه می‌کرد.

حدود ساعت هشت، ژوزی به آپارتمان‌ش رسید و قبل از اینکه از خدمتکار در مورد ژاک بپرسد تأملی کرد. فهمید که ژاک هم دو روز بعد از رفتن او از آنجا رفته بود، و پشت سرش فقط یک جفت کفش جا گذاشته بود. ژوزی به تلفن خانه‌ی سابق او زنگ زد، اما او از آنجا هم رفته بود؛ آن‌ها هم نمی‌دانستند که او کجا است. نور روی فرش اتاق پذیرایی‌اش می‌ریخت؛ او که از خستگی پریشان و حواس‌پرت شده بود در آینه به خودش نگاهی انداخت. بیست و پنج ساله بود، سه تا چین‌خوردگی روی صورتش داشت و یک اشتیاق هم برای ژاک. به شکل گنگی امیدوار بود که او را آنجا در آن کت بلندش بیابد و بتواند برایش توضیح دهد که غیبتش چقدر موضوع بی‌اهمیتی بوده. به فنی تلفن کرد. فنی دعوتش کرد که برای شام پیش او برود.

فنی خیلی لاغر شده بود. آلاین پریشان‌خیال و آشفته به نظر می‌رسید. فنی نومیدانه تلاش کرد که گفت‌وگویی مؤدبانه داشته باشد، که برای ژوزی

تقریباً غیرقابل تحمل بود. به محض اینکه قهوه‌شان را تمام کردند، آلاین بلند شد و گفت که می‌خواهد برود و بخوابد. فنی چند لحظه در برابر نگاه پرسشگر ژوزی مقاومت کرد و رفت که چیزی را روی پیش‌بخاری مرتب کند. فنی بسیار ریزنقش بود.

«آلاین دیشب خیلی در نوشیدن افراط کرده، باید او را ببخشی.»
«جدا؟»

ژوزی خندید. شاید چنین کاری از او خیلی بعید بود!

فنی به سرعت گفت: «نخند!»

و بعد توضیح داد که چقدر شیدایی آلاین نسبت به بئاتریس دارد زندگی هر دوی آن‌ها را تباه می‌کند. ژوزی بیهوده تلاش می‌کرد او را متقاعد کند که این وضع نمی‌تواند خیلی طول بکشد: «بئاتریس آدم غیرقابل تحملی است. آلاین به‌زودی ولش خواهد کرد. بئاتریس جذاب است، اما هیچ‌گونه احساسی ندارد. عشق یک‌طرفه نمی‌تواند ادامه پیدا کند. آیا او...؟» ژوزی جرئت نکرد که بپرسد: «آیا او خودش را تسلیم آلاین کرده؟» چگونه کسی می‌تواند خودش را «تسلیم» مرد مؤدبی مثل آلاین بکند؟

فنی با عصبانیت گفت: «نه، البته که نه. اشتباه از من بود که به این موضوع اشاره کردم. من را ببخش، دلیلش فقط این است که خیلی احساس تنهایی می‌کنم.» نصف شب بود که ژوزی از پیش او رفت. ژوزی در تمام مدت می‌ترسید که آلاین سر برسد و صدای آن‌ها توجهش را جلب بکند. فکر بدبختی و شهوتِ لاعلاج او را می‌ترساند و در حالی رفت که از پیچیدگی‌های زندگی احساس سردرگمی می‌کرد. به هر قیمتی بود باید ژاک را پیدا می‌کرد، حتی اگر ژاک لجاجت می‌کرد و از پذیرفتن او سر باز می‌زد. سر ماشینش را کج کرد و به طرف محله‌ی لاتین راند.

پاریس شاهد شبی تاریک و بارانی بود. ژوزی، با این خستگی‌اش، داشت از این جست‌وجوی بیهوده و تقریباً نومیدکننده به دنبال ژاک دچار ترس می‌شد. ژاک می‌توانست جایی در یکی از کافه‌های بلوار سن میشل، یا در آپارتمان یک دوست، یا شاید هم همراه یک زن باشد. این منطقه، و زیرزمینی که آن‌ها سابقاً در آن می‌رقصیدند، اکنون که به توریست‌ها واگذار شده بود، برایش ناآشنا به نظر می‌رسید. او که پیش‌تر ژاک را یک

دانشجوی نمونه و بدعشق تصور می‌کرد، یعنی همان چیزی که ظاهر و رفتارشان نشان می‌داد، حالا تازه متوجه شده بود که دنیای او کاملاً برایش ناشناخته بوده. با وجود اینکه نومیدانه سعی کرد بعضی اسم‌ها و آدرس‌هایی را که شاید او به آن‌ها اشاره کرده بود به یاد بیاورد، هیچ‌چیزی به ذهنش خطور نکرد. سوت زدن‌ها و حرف‌های گستاخانه‌ی مردها در کافه‌هایی که او هنگام جست‌وجو واردشان می‌شد مثل ضربه‌هایی شدید به او اصابت می‌کردند. از زمانی که او لحظات را این‌طور با دل‌تنگی و اضطراب سر کرده بود مدت درازی می‌گذشت، و بیهودگی احتمالی این جست‌وجو، وقتی با فکر کردن به صورت عصبانی ژاک در هم می‌آمیخت، ناامیدی‌اش را صدچندان می‌کرد.

او را در کافه‌ی دهم پیدا کرد. پشت به در و با حواس پرت مشغول بازی بیلیارد بود. تا سرش را روی میز خم کرد، معلوم شد که ژوزی اشتباه نمی‌کند. بله، خودش بود، با همان گردن دراز پوشیده از موهای بور و زمخت. برای لحظه‌ای به نظر ژوزی رسید که موهایش خیلی بلند شده‌اند، مثل موهای برنارد، و با خودش فکر کرد نکند این علامت مردانی است که به‌خاطر دیگری رها شده‌اند. یک لحظه قلبش از حرکت بازماند و چند دقیقه بی‌آنکه بتواند حرکتی بکند آنجا ایستاد.

«چیزی می‌خواهی؟»

زنی که مالک کافه بود به دادش رسید. ژوزی نزدیک‌تر رفت. لباسی که پوشیده بود خیلی برازنده‌تر از آن بود که مناسب مکانی مثل اینجا باشد. ناخودآگاه یقه‌ی کاپشنش را بالا زده بود. بعد او را صدا زد: «ژاک!» ژاک بلافاصله برگشت، اما ژوزی می‌توانست رد قرمز رنگ ناشی از برافروختگی را که از گردن تا گونه‌اش امتداد یافته بود ببیند.

بالاخره ژاک پرسید: «می‌خواهی با من حرف بزنی؟» نشستند، بی‌آنکه ژاک حتی نگاهی هم به او بکند. او با صدایی گرفته از ژوزی پرسید که میل دارد چه بنوشد، و چشم‌هایش را پایین انداخت و عمداً به دست‌های چهارگوش خودش زل زد.

ژوزی با صدایی خسته داستان‌ش را شروع کرد: «سعی کن درک کنی،» چون می‌دانست که پواتیه، برنارد، و همه‌ی آن چیزهایی که آنجا حس کرده بود غیرواقعی و بی‌فایده بودند. الان یک بار دیگر همراه ژاک بود، همین قالب سفت و سخت مردانه که باید درباره‌ی سرنوشتش تصمیم می‌گرفت، آدمی که کلمات به‌سختی تحت تأثیر قرارش می‌دادند.

ژاک گفت: «دوست ندارم مجبور شوم احمق به نظر بیایم.»

ژوزی صبر کرد تا حرفش را تمام کند.

بعد جواب داد: «موضوع اصلاً این نیست...»

ژاک چشم‌هایش را باز کرد. از شدت خشم، رنگ‌پریده به نظر می‌رسید.

«اما موضوع همین است. وقتی تو داری با یک مرد زندگی می‌کنی، دیگر در نمی‌روی و سه روز را با یکی دیگر نمی‌گذرانی، موضوع این است. یا، اگر این کار را می‌کنی، حداقل قبل از آن به او می‌گویی.»

«من که سعی کردم توضیح بدهم...»

«من ذره‌ای هم به آن توضیح لعنتی تو اهمیت نمی‌دهم. بچه که نیستم. من یک مردم. حتی خانه و زندگی خودم را رها کردم تا بیایم و با تو زندگی کنم.» و باز با عصبانیتی بیشتر از قبل اضافه کرد: «و دختران زیادی نیستند که من حاضرم به‌خاطر آن‌ها چنین کاری انجام بدهم. چطوری من را پیدا کردی؟»

ژوزی گفت: «از یک ساعت قبل دارم توی کافه‌ها دنبالت می‌گردم.»

ژوزی با خستگی محض چشم‌هایش را بست، و به نظر می‌رسید که دارد سنگینی آن‌ها را روی گونه‌هایش حس می‌کند. لحظه‌ای سکوت حکم‌فرما شد، بعد ژاک با صدایی گرفته پرسید:

«برای چی؟»

ژوزی بدون اینکه متوجه حرفش بشود به او نگاهی انداخت.

«برای چی یک ساعت است که داری دنبال من می‌گردی؟»

دوباره ژوزی چشم‌هایش را بست و سرش را به عقب تکیه داد. یکی از رگ‌های داخل گلویش داشت می‌زد. و بعد صدای خودش را شنید که داشت به او جواب می‌داد:

«به تو نیاز داشتم،» و چشم‌هایش از اشک پر شدند.

ژاک آن شب با او به خانه‌اش رفت: ژوزی یک بار دیگر متوجه شد که او تنها کسی است که می‌خواهد. دستش را روی لب‌هایش گذاشت و در همین حال به خواب رفت. ژاک برای مدتی بیدار ماند، بعد پیش از اینکه بچرخد با ملافه شانه‌های او را به‌دقت پوشاند.

برنارد موقع برگشتن به خانه جلوی در با دو پرستار مواجه شد، یکی در حال رسیدن و دیگری در حال رفتن. مطمئن شد که اتفاق بدی افتاده، و می‌دانست که از عهده‌ی آن اتفاق برخواهد آمد. سردش شده بود. پرستارها به او گفتند که نیکول دو روز قبل جنینش را سقط کرده، و با وجود آنکه الان خطر رفع شده، دکتر مارین دستور داده که یک پرستار به صورت تمام‌وقت بر بالینش حضور داشته باشد. آن‌ها به او زل زده بودند، و داشتند درباره‌اش قضاوت می‌کردند، و بدون تردید فکر می‌کردند که او یک توضیح به آن‌ها بدهکار است. برنارد اما بدون هیچ حرفی و با فشار از کنارشان رد شد و مستقیم به اتاق خواب نیکول رفت.

سر نیکول به طرف برنارد چرخید، زیر نور کم‌رنگی که از یک لامپ ضعیف چینی ساطع می‌شد، کادویی از طرف مادر نیکول که برنارد هیچ‌وقت جرئت نکرده بود بگوید به نظر او چیز زشتی است. رنگ نیکول به شدت پریده بود و وقتی برنارد را دید حالت چهره‌اش اصلاً تغییری نکرد. قیافه‌ی یک حیوان تسلیم‌شده را داشت: ابله و موقر.

برنارد روی تخت نشست و دست او را گرفت. نیکول با خونسردی به او نگاه کرد، و ناگهان چشم‌هایش پر از اشک شدند. برنارد دست‌هایش را با دقت دور او حلقه کرد و اجازه داد که سرش به درون شانه‌اش فرو برود. بعد با خودش فکر کرد: «چه چیزی می‌توانم بگویم یا انجام بدهم؟ چه آدم گندی هستم من.» داشت سرش را نوازش می‌کرد و انگشتانش را میان موهای درازش گیر می‌انداخت، و ناخودآگاه آن‌ها را از هم باز می‌کرد. هنوز تب داشت. و برنارد فکر کرد: «باید چیزی بگویم، باید با او حرف بزنم.»

ناگهان نیکول گفت: «برنارد، بچه‌مان...»

و زد زیر گریه. برنارد، همین‌طور که نگهش داشته بود، تکان شانه‌هایش را حس می‌کرد. در حالی که سعی می‌کرد آرامش کند گفت: «گریه نکن،» و ناگهان متوجه شد که این همسرش است، دارایی‌اش، و به خودش تعلق دارد، و کسی است که فقط به او فکر می‌کند، و تقریباً تا یک قدمی مرگ رفته است. او تنها مایملکش بود، و برنارد تقریباً او را از دست داده بود. برنارد چنان تحت تأثیر این فکرها قرار گرفته بود که سرش را برگرداند. ما وقتی که متولد می‌شویم گریه می‌کنیم، و هر چه پس از آن می‌آید فقط کاستن از این گریه است. حس عجیبی که تا گلوی‌ش بالا آمده بود باعث شد که به آرامی شانه‌های این زن را بچسبد، زنی که دیگر دوستش نداشت. زندگی برنارد چیزی بیشتر از یک عقب‌نشینی طولانی از واقعیت نبود، نقش

بازی کردن محض. برای یک لحظه، ژوزی را به فراموشی سپرد، و یکسره خودش را تسلیم نومیدی‌اش کرد.

بعداً به بهترین شکلی که بلد بود نیکول را آرام کرد. برنارد مهربان بود، و از آینده‌شان حرف زد، از کتابش، که گفت از آن راضی شده، و از بچه‌هایی که به‌زودی قرار بود داشته باشند. نیکول با گریه به او گفت که می‌خواسته اسم این یکی را کریستوفر بگذارد. او قبول کرد اما آن را پیشنهاد کرد؛ نیکول خندید، برای اینکه همه می‌دانند که مردان دختر را به پسر ترجیح می‌دهند. با وجود این، برنارد همان شب هم دنبال فرصتی بود تا به ژوزی تلفن بزند. خیلی زود بهانه‌ای پیدا کرد: سیگارش تمام شده بود.

صندوقدار با صدایی بشاش از او استقبال کرد و گفت: «بالاخره برگشتی!» و برنارد پیش از تلفن زدن جلوی پیشخان فلزی یک پیک کنیاک نوشید. تصمیم داشت به ژوزی بگوید که به او احتیاج دارد، که واقعیت داشت، و اینکه هیچ‌چیزی قرار نیست عوض بشود. هر وقت که با ژوزی از عشقشان حرف می‌زد او جواب می‌داد: «عشق دوامی ندارد، یک ماه یا دو ماه بعد، تو همه‌چیز را در مورد من فراموش خواهی کرد.» ژوزی، در میان آدم‌هایی که او می‌شناخت، تنها آدمی بود که متوجه زمان بود. بقیه، که به دنبال غرایز خودشان بودند، عقیده داشتند عشق چیزی ابدی است و به تنهایی پایان می‌دهد، و برنارد هم همانند همه‌ی آن‌ها بود. کسی تلفن آپارتمان ژوزی را جواب نداد. برنارد شبی را به یاد آورد که وقتی تلفن زد آن مرد جوان و مزخرف ژوزی گوشی را برداشت. برنارد با خوشحالی لبخند زد. در همین حال، در فکرش بود که شاید ژوزی اکنون در خواب عمیقی فرو رفته باشد، با دست‌های باز و در حالی که کف دست‌هایش رو به بالا هستند، تنها علامتی که او هر وقت به کسی احتیاج داشت آن را نشان می‌داد.

ادوارد مالیگراسه مشغول ریختن جوشانده‌ها در فنجان بود. بئاتریس اخیراً برای سلامتی‌اش این جوشانده‌ها را می‌نوشید. ادوارد یک فنجان را به بئاتریس و یکی را هم به جولیت داد، که او با خنده گفت این نوشیدنی مزه‌ی وحشتناکی دارد. بعد هر دو مرد کمی ویسکی نوشیدند. بئاتریس ادعا می‌کرد که هر دوی آن‌ها الکلی شده‌اند و ادوارد، که کاملاً سرخوش بود، روی پشته‌ی صندلی‌اش تکیه داده بود. آن‌ها تازه بئاتریس را از تئاتر برداشته و آمده بودند، و بئاتریس از جولیت خواسته بود که برای صرف یک نوشیدنی بیاید بالا، به آپارتمان‌ش. باران داشت می‌بارید، اما آن‌ها

آنجا گرم و راحت بودند و جولیت داشت تفریح می‌کرد.

بناتریس عصبانی بود. عصبانی بود از اینکه ادوارد داشت جوشانده را سرو می‌کرد و نقش صاحبخانه را به عهده گرفته بود. به‌علاوه، این مسئله شرم‌آور بود. او فراموش کرده بود که جولیت از رابطه‌ی آن‌ها خبر داشت. در مورد حرف‌ها و مکالماتی که رد و بدل می‌شود هیچ‌کس نکته‌بین‌تر از زنی نیست که از دست معشوق خسته شده باشد. بناتریس حتی یادش رفته بود که خودش به ادوارد یاد داده بود چطور این کارهای کلفت‌مآبانه را انجام دهد.

بناتریس شروع کرد به صحبت با جولیت درباره‌ی نمایش، و با سماجت اجازه نمی‌داد که ادوارد در این گفت‌وگو با آن‌ها شریک شود، با وجود اینکه جولیت داشت تلاش می‌کرد او را هم لحاظ بکند. بالاخره جولیت رو کرد به طرف ادوارد و پرسید:

«اوضاع کاروبار بیمه چطور است؟»

ادوارد گفت: «خیلی خوب.»

و سرخ شد. او صد هزار فرانک به رئیسش بدهکار بود، که معادل دو ماه حقوقش بود، و پنجاه هزار فرانک به ژوزی، اما سعی می‌کرد که به آن‌ها فکر نکند، هرچند تمام آن روز را با نگرانی درباره‌ی آن‌ها سپری کرده بود.

جولیت با بی‌خیالی گفت: «این شغل باب دل من است. تو زندگی آرامی داری و دیگر نگران این نیستی که تقلا کنی برای اجرای نمایش‌هایت دنبال پول بگردی.» بناتریس گفت: «من نمی‌توانم تصورش را بکنم که تو چنین شغلی داشته باشی. تقریباً به این می‌ماند که تو خانه به خانه بگردی...» بناتریس خنده‌ی تمسخرآمیزی کرد.

ادوارد حرکتی نکرد، اما با حیرت به او نگاه کرد. جولیت به دادش رسید:

«برعکس، من می‌توانم در فروش بیمه خیلی موفق عمل کنم. از همه‌ی اقتدارم در متقاعد کردن و تأثیرگذاری استفاده خواهم کرد: "شما خیلی بیمار به نظر می‌رسید، خانم، هر لحظه ممکن است بمیرید، باید خودتان را بیمه کنید، طوری که وقتی شوهرتان دوباره ازدواج می‌کند یک اندوخته‌ی اندک داشته باشد."» و همین‌طور که داشت قاه‌قاه می‌خندید ادوارد با صدای ضعیفی اعتراض کرد و گفت:

«در هر حال، کار من اصلاً این نیست. من یک دفتردارم، اما با این حال خیلی خسته‌کننده است.» و در حالی که از اینکه داشت خودش را خیلی مهم

جلوه می‌داد نگران بود افزود: «کار من درواقع آمار است...»

بناتریس حرف او را قطع کرد و گفت: «آندره، کمی دیگر نوشیدنی می‌خواهی؟»

لحظه‌ای سکوت حکم‌فرما شد؛ جولیت تلاش نومیدانه‌ای کرد و گفت:

«نه، متشکرم. یک دفعه فیلم خوبی دیدم به نام بیمه‌ی عمر. آن را دیده‌ای؟»

خطابش به ادوارد بود، اما بناتریس نتوانست خودش را کنترل کند. او می‌خواست ادوارد را از سر راهش بردارد، اما به نظر می‌آمد که ادوارد قصد دارد بماند. این کاملاً طبیعی بود، برای اینکه او سه ماه گذشته را با بناتریس زندگی کرده بود. ادوارد در خانه‌ی بناتریس می‌ماند و در رختخوابش می‌خوابید و همه‌ی این ماجرا بناتریس را به ستوه آورده بود. او می‌خواست که حق ادوارد را کف دستش بگذارد.

«می‌دانی که ادوارد شهرستانی است.»

ادوارد گفت: «من فیلم را در کن دیده‌ام.»

بناتریس با طعنه گفت: «چه جای جالبی باید باشد این کن!»

ادوارد، که احساس گیجی و منگی می‌کرد، بلند شد. چنان رنجیده‌خاطر به نظر می‌رسید که جولیت لازم دید بناتریس را متقاعد کند که همین یک شب را دندان روی جگر بگذارد.

ادوارد همین که برخاست تأملی کرد. نمی‌توانست باور کند که بناتریس دیگر به او اهمیتی نمی‌دهد، یا حتی اینکه دارد او را عصبی می‌کند. اصلاً انتظار چنین چیزی را نداشت. این موضوع می‌توانست زندگی امروز او را تباه کند. بنابراین مؤدبانه گفت:

«من مزاحم هستم؟»

بناتریس با اوقات‌تلخی جواب داد: «نه، اصلاً!»

ادوارد دوباره نشست، به این امید که ساعتی بعد می‌تواند از او در این مورد سؤال کند. بهترین جواب برای او شاید تماشای صورت زیبا و محزون بناتریس بود، که در سایه‌روشن اتاق کنار او بود. او بناتریس را، با وجود سردمزاجی‌اش، دوست داشت. درحقیقت، ادوارد جاذبه‌ی بدنی او را هم به بقیه‌ی جذابیت‌هایش می‌افزود. ادوارد ساعت‌ها روی آرنجش تکیه می‌داد و او را که خواب بود تماشا می‌کرد.

آن شب بناتریس بیش از هر وقت دیگری از او دور بود. او اصلاً از رفتارش احساس پشیمانی نکرد، و بخشی از جذابیت او هم همین بود. ادوارد آن

شب خواب خیلی بدی داشت و شروع کرد به محاسبه‌ی میزان بدبختی‌هایش.

از آنجا که بئاتریس از احساسات جولیت نسبت به خودش مطمئن نبود، برای خلاص شدن از دست ادوارد تأمل کرد. تا به حال هیچ‌کس مانند ادوارد با ازخودگذشتگی و بی‌قیدوشرط او را دوست نداشته بود، و بئاتریس کاملاً این را می‌دانست. با وجود این، دفعات ملاقاتش با او را کمتر و کمتر کرد و ادوارد اغلب در پاریس خودش را تنها می‌یافت.

پاریس برای ادوارد تنها به دو نقطه تقلیل یافت: یکی از کارش تا تئاتر، و دیگری از تئاتر تا آپارتمان بئاتریس. همه‌ی مردم با این نقطه‌های کوچک و فراوانی که عشق در دل یک شهر بزرگ ایجاد می‌کند آشنا هستند. ناگهان ادوارد خودش را گم‌گشته حس کرد. او به دنبال کردن مسیرهای یکنواخت ادامه داد، اما چون ورود به اتاق رخت‌کن بازیگرها برایش ممنوع بود هر شب در تئاتر یک صندلی برای خودش می‌گرفت. او توجه کمی به نمایش داشت و بلا تکلیف منتظر می‌ماند تا وقتی که بئاتریس وارد شود. بئاتریس نقش ندیمه‌ی یک خانم محترم را بازی می‌کرد، و در پرده‌ی دوم ظاهر می‌شد، او به یک مرد جوان که قبل از ساعت موعود برای بردن معشوقه‌ی آن خانم آمده بود می‌گفت:

«شما خواهید فهمید، آقا. برای یک زن، زمان دقیق اغلب همان زمان دقیق است. بعد از زمان دقیق هم گاهی وقت‌ها باز همان زمان دقیق است، اما زمان دقیق هیچ‌وقت پیش از زمان دقیق نیست.»

بنا به دلایلی، این جمله‌ی بی‌اهمیت قلب ادوارد را پاره‌پاره می‌کرد. او بعد از سه علامت که قلباً با آن‌ها آشنایی داشت منتظر آن زمان دقیق می‌ماند، و وقتی که بئاتریس مشغول حرف زدن بود چشمانش را می‌بست.

ادوارد زمان‌های شادی‌بخشی را به یاد می‌آورد که بئاتریس چندان مشغولیت‌های کاری، حملات میگرنی، و وعده‌های صرف ناهار با مادرش نداشت. او جرئت نداشت که بگوید: «وقتی بئاتریس من را دوست داشت،» برای اینکه، به هر حال، هر چه بیشتر خودش را فریب می‌داد از آن طرف همیشه متوجه بود که طرف عاشق خود او است و بئاتریس طرف معشوق است. این موضوع که ادوارد تصور می‌کرد بئاتریس هیچ‌وقت نتوانسته بگوید که دیگر او را دوست ندارد، نوعی رضایت و خشنودی تلخ به او می‌بخشید.

دیری نگذشت که ادوارد، با وجود صرفه‌جویی‌های شدید در مورد غذای نیمروزش، حتی از عهده‌ی خرید بلیط یک صندلی تاشو در تئاتر هم برنمی‌آمد. ملاقات‌هایش با بئاتریس روزبه‌روز کمتر و کمتر شدند. جرئت نمی‌کرد در این مورد چیزی بگوید. می‌ترسید، و چون نمی‌فهمید که چگونه نقشش را بازی کند، مکالمات آن‌ها اغلب حاوی سؤالاتی بی‌معنی و پرسوزوگداز بود که روحیه‌ی بئاتریس را خراب می‌کردند. بئاتریس درگیر یادگیری نقش جدیدش در نمایش بعدی جولیت بود و به‌ندرت فرصت پیدا می‌کرد به چهره‌ی ادوارد و یا، به همین دلیل، به چهره‌ی جولیت توجه کند. بالاخره او صاحب نقشی شده بود، یک نقش واقعی، و حالا بهترین دوستش آینه‌ی اتاقش بود. این آینه دیگر یک مرد جوان بلندبالا با موهای خرمایی‌رنگ را منعکس نمی‌کرد، بلکه یک زن قهرمان و پرحرارت را در یک درام قرن نوزدهمی به نمایش می‌گذاشت. ادوارد به پیاده‌روی در اطراف پاریس روی آورد. برای منحرف کردن حواسش از بدبختی‌ها، ناراحتی‌ها، و اشتیاقش نسبت به بئاتریس، روزی ده پانزده کیلومتر راه می‌رفت. صورت لاغر، و آن نگاه پریشان و شب‌زده‌اش، وقتی از کنار زنان رد می‌شد، جلب توجه می‌کرد و حتی اگر به آن زنان التفاتی می‌کرد، چه‌بسا که خیلی از آن‌ها راضی می‌شدند او را تسلی بدهند. تلاش می‌کرد بفهمد چه اتفاقی افتاده است، و چه خطایی از او سر زده که ارج و قرب خودش را نزد بئاتریس از دست داده. نمی‌توانست این موضوع را درک کند، برعکس، برای او بئاتریس خیلی خوب بود و برای همین این موضوع قابل بخشش نبود.

یک شب که ادوارد خیلی دلتنگ و ناراحت بود و دو روزی هم می‌شد که چیزی نخورده بود به آپارتمان مالیگراسه‌ها رفت. وقتی آلاین را در حالی یافت که روی کاناپه دراز کشیده بود و به‌جای جُنگ نوین فرانسه، که معمولاً می‌خواند، مشغول خواندن یک مجله‌ی تئاتر بود، تعجب کرد. آن‌ها نگاه‌هایی رد و بدل کردند، و هر دو به یک اندازه متعجب شدند از اینکه دیگری را این‌قدر شوریده‌حال و آشفته یافتند، و کمی هم بدگمان شدند به اینکه احتمالاً این موضوع از یک جا آب می‌خورد. فنی وارد اتاق شد، ادوارد را بوسید، و از اینکه ادوارد این‌قدر بیمار و رنجور به نظر

می‌رسید اظهار شگفتی کرد. از طرف دیگر، فنی خودش بشاش و جوان به نظر می‌آمد. تصمیم گرفته بود که دیگر به رفتار آلاین توجهی نکند، مرتباً به یک سالن زیبایی برود، و مطمئن شود که آلاین خانه را جای جذابی خواهد یافت. او کاملاً می‌دانست که دستورالعمل معمول مجلات زنان هم همین است، اما از آنجا که ظاهراً این وضعیت هیچ ربطی به فراست و هوشمندی نداشت، او هم برای انجام آن درنگ نکرد. در حالی که خشم اولیه‌اش از این وضع سپری شده بود، اکنون فقط خواهان خوشحالی آلاین یا دست‌کم آرامش خاطر او بود.

«ادوارد عزیزم، تو خیلی خسته به نظر می‌رسی. به‌خاطر کار زیادی است؟ تو باید مراقب خودت باشی.»

ادوارد اعتراف کرد: «من به‌شدت گرسنه‌ام.»

فنی خندید.

«با من به آشپزخانه بیا، مقداری ژامبون و پنیر باقی مانده.»

آن‌ها داشتند از اتاق بیرون می‌رفتند که صدای آلاین نگهشان داشت؛ صدا کاملاً محافظه‌کارانه به نظر می‌آمد.

«ادوارد، عکس بئاتریس را در این شماره‌ی آپرا دیده‌ای؟»

ادوارد به کاناپه تکیه داد تا از ورای شانه‌ی آلاین نگاهی به آن مجله بیندازد. عکسی بود از بئاتریس در لباس شب. بئاتریس ب. زن جوان نمایش جدید جولیت در سالن آتنا نقش اصلی را تمرین می‌کند. فنی برای یک لحظه به پشت شوهرش نگاهی انداخت، و بعد هم به پشت ادوارد نگاه کرد. آن دو نزدیک هم بودند. فنی روی روزنامه خم شد، بعد روی پاشنه‌اش چرخید. در آینه‌ی کوچک داخل آشپزخانه به خودش نگاهی انداخت و با صدای بلندی گفت:

«همین جور چیزها اعصاب من را به هم می‌ریزند.»

آلاین گفت: «من دارم می‌روم بیرون.»

فنی با صدای ضعیفی پرسید: «امشب برمی‌گردد خانه؟»

«نمی‌دانم.»

آلاین به فنی نگاه نکرد، این روزها اصلاً به او نگاه نمی‌کرد. شب‌هایش را با می‌گساری همراه همان دختر در میخانه‌ی مادلین سپری می‌کرد و در اتاق آن دختر به پایان می‌برد، معمولاً بدون اینکه حتی به او دست بزند. دختر ماجراهایی درباره‌ی مشتری‌هایش برای او تعریف می‌کرد و او هم با دقت به آن‌ها گوش می‌داد. اتاق دختر جایی نزدیک ایستگاه خیابان لازار بود. نور یکی از چراغ‌های خیابان از میان پرده به داخل اتاق

می‌ریخت و سقف را با نوارهای موازی علامت‌گذاری می‌کرد. آلاین وقتی مقدار زیادی مشروب می‌نوشید بلافاصله به خواب فرو می‌رفت. خبر نداشت که جولیت به دختر پول داده بود تا از او مراقبت کند، و محبتش را به حساب علاقه‌ی او می‌گذاشت، درواقع اما خیلی طول نکشید که دختر به این مرد نجیب و مؤدب علاقه‌مند شد. بذله‌گویی‌های سودمند فنی به او قوت قلب می‌داد، اما معمولاً سعی می‌کرد که به او فکر نکند.

وقتی ادوارد غذایش را می‌بلعید، فنی با اغماض به او نگاه می‌کرد.

فنی از او پرسید: «چند وقت است غذا نخورده‌ای؟» ادوارد چشم‌هایش را به چشم‌های او دوخت و گرما و مهربانی آن چشم‌ها او را غرق حق‌شناسی کرد. کمی شل شد. او زمان خیلی درازی را در تنهایی و ناراحتی سپری کرده بود، و فنی خیلی مهربان بود. برای اینکه گیر گلویش را باز کند، با عجله یک لیوان آبجو نوشید و جواب داد:

«دو روز.»

«بدون پول؟»

او سرش را به علامت تأیید تکان داد. فنی اوقاتش تلخ شد.

«تو دیوانه‌ای ادوارد. حتما می‌دانی که در این خانه همیشه به روی تو باز است. هر وقت که دوست داشتی بیا، بدون اینکه تا آخرین رمق‌هایت صبر کنی. این مسخره است.»

ادوارد با فریاد گفت: «من مسخره‌ام، و این را می‌دانم!»

آبجو تا کله‌اش بالا رفته بود. برای اولین بار به ذهنش خطور کرد که بر شهوتش فائق آمده. جز شهوت، چیزهای دیگری هم در زندگی‌اش وجود داشتند: دوستی، عواطف، و بالاتر از همه همدردی کسی مثل فنی، همین زن عجیب‌وغریب که پسرعمویش آن‌قدر عاقل و خوش‌شانس بود که با او ازدواج کند. به اتاق پذیرایی رفتند. فنی بافتنی‌اش را که از ماه گذشته کار روی آن را شروع کرده بود برداشت. بافتنی برای همسران شوربخت منبع بزرگی است. ادوارد روی دو پایش نشست. آتشی روشن کردند و حس بهتری به هر دو دست داد.

فنی گفت: «به من بگو موضوع چیست؟» مطمئن بود که او از بناتریس حرف خواهد زد و برای همین یک حس کنجکاوی خاص در مورد بناتریس در او شکل گرفت. فنی همیشه او را زیبا، سرزنده و نسبتاً ابله تصور می‌کرد. شاید ادوارد بتواند راز جذابیت او را توضیح دهد. او هنوز فکر می‌کرد که این خود بناتریس نبود، بلکه یک طرز فکر بود که آلاین خواهانش بود.

«تو می‌دانی که ما... یعنی بناتریس و من...»

ادوارد داشت دستپاچه می‌شد. لبخند محبت‌آمیز فنی او را شرم‌نده می‌کرد و هم‌زمان یک حس عنان‌گسیخته‌ی گم‌گشتگی هم داشت او را درمی‌نوردید. برای همه مسلم بود که او به‌عنوان معشوق بناتریس خوشبخت است. اما این خوشبختی حالا به آخر رسیده بود. با صدایی شکسته و منقطع داستانش را شروع کرد، اما هر چه بیشتر تلاش می‌کرد که علت بدبختی‌اش را شرح دهد ناراحتی‌اش هم بیشتر می‌شد، و در حالی که سرش روی زانوی فنی بود به هق‌هق خودش خاتمه داد. فنی همین‌طور که موهای او را نوازش می‌کرد بارها و بارها با صدایی آرامش‌بخش گفت: «طفلك عزیزم.» وقتی که او سرش را بلند کرد، فنی ناامید شد، برای اینکه داشت از لمس موهای لطیف و ملایم او لذت می‌برد.

ادوارد در حالی که خجالت‌زده شده بود گفت: «من را ببخش، زمان درازی تنها بوده‌ام.»

فنی بدون اینکه فکر کند گفت: «این وضعیت تو را درک می‌کنم.»

ادوارد شروع به صحبت کرد: «آلین...؟»

بعد ساکت ماند. ناگهان رفتار عجیب آلاین و ناپدیدشدنش را، کمی پیش‌تر در همان شب، به یاد آورد. فنی تصور می‌کرد که او همه‌چیز را در این باره می‌داند، و آشکارا داشت درباره‌ی حماقت شوهرش حرف می‌زد. نگاه بهت‌زده‌ی ادوارد را که دید، تازه متوجه شد که او در این مورد هیچ‌چیزی نمی‌داند. شاید اگر آلاین بود، این بهت‌زدگی او را به‌شدت اهانت‌آمیز تلقی می‌کرد، برای اینکه ادوارد از این فکر که پسرعمویش بئاتریس را دوست دارد و به او علاقه‌مند است دچار وحشت شد. در این موقع او متوجه دلتنگی فنی شد و دست او را گرفت. حالا او همراه فنی روی کاناپه نشسته بود، خسته و ملول از بدبختی، در حالی که از پهلوی مچاله شده و سرش روی شانه‌ی فنی خم شده بود. فنی بافتنی‌اش را کنار گذاشت. ادوارد به خواب سبکی فرو رفت. فنی لامپ را خاموش کرد تا او بهتر بخوابد. تکان نمی‌خورد و به‌سختی جرئت می‌کرد که نفس بکشد. نفس ادوارد به گردنش اصابت می‌کرد: نزدیک بودن او به خودش را مزاحم حس می‌کرد اما سعی کرد به آن فکر نکند.

ادوارد بعد از یک ساعت بیدار شد. خودش را در تاریکی یافت، در حالی که به شانه‌ی زنی تکیه داده بود. اولین حرکتش ناخودآگاه بود. فنی او را خیلی تنگ در آغوش گرفته بود. و بعد، به دنبال آن بقیه‌ی اتفاقات پیش آمدند. هنگام سپیده‌دم، ادوارد چشم‌هایش را در یک تخت‌خواب ناآشنا باز کرد و کنار خودش دست لاغری پوشیده از چند انگشت را یافت که روی ملافه قرار گرفته بود. چشم گرداند، بلند شد، و رفت. فنی وانمود می‌کرد که خواب است.

روز بعد، ژوزی به برنارد زنگ زد. گفت که لازم است با او حرف بزند. برنارد بلافاصله متوجه منظورش شد — او همیشه متوجه می‌شد. ژوزی را دوست داشت و به او نیازمند بود، اما ژوزی دوستش نداشت. مغز این علاقه‌ی دیوانه‌وار و این درد و رنج برنارد در درون همین دوست نداشتن ژوزی قرار داشت، و غلبه بر آن برای برنارد زمان بسیاری می‌برد. شاید آن سه روز در پواتیه تنها هدیه‌ای بود که سرنوشت در آن سال به او داده بود، شاید آن سه روز تنها موقعیتی بود که خوشبختی در آن از او یک مرد ساخته بود، برای اینکه بدبختی هیچ‌چیزی به آدم نمی‌آموزد و تسلیم چیزی مشمئزکننده است. باران به‌شدت در حال باریدن بود و همه می‌گفتند که اوضاع اصلاً شبیه بهار نیست. برنارد پیاده به آخرین محل ملاقاتش با ژوزی رفت و او را دید که آنجا منتظر است. بعد همه‌چیز همان‌طوری پیش رفت که برنارد انتظار داشت، مانند صحنه‌ای که همیشه برایش آشنا بود.

آن‌ها روی یک نیمکت نشستند، زیر بارانی که اصلاً خیال بند آمدن نداشت. هر دو خسته‌ی مطلق بودند. ژوزی به او گفت که دوستش ندارد و او جواب داد که این موضوع برایش مهم نیست، و کمبود و ناتوانی کلمات چشمانشان را پر از اشک کرد. نیمکتی که رویش نشسته بودند یکی از همان نیمکت‌های باغ‌های توپلری بود که به قصر کنکورد و آن ترافیک بی‌پایانش مشرف بود. چراغ‌های شهر، مانند خاطرات کودکی، بی‌رحمانه می‌درخشیدند. آن‌ها دست‌های یکدیگر را نگه داشته بودند و صورت خیس از اشک برنارد با صورت خیس از باران ژوزی تماس پیدا کرد. بوسه‌های آتشین و عاشقانه‌ای رد و بدل شد؛ هر دویشان آدم‌های بخت‌برگشته‌ای بودند، اما به این موضوع اهمیتی نمی‌دادند. به یکدیگر علاقه‌مند بودند. سیگار نمداری که برنارد با ناکامی سعی کرده بود روشن کند نمادی بود از زندگی آن‌ها، برای اینکه آن‌ها اصلاً طعم خوشبختی واقعی را نمی‌شناختند و متوجه این موضوع هم بودند، اما، علاوه بر این، حس می‌کردند که این موضوع اصلاً برایشان مهم نیست.

ادوارد، یک هفته بعد از آن شبی که با فنی گذراند، از طرف خیاطش احضاریه‌ای دریافت کرد. او آخرین پولش را صرف خرید گل برای فنی کرده بود، و هرچند خود او نمی‌دانست، فنی وقتی آن گل‌ها را دریافت کرد تقریباً به گریه افتاده بود. تنها کسی که ادوارد می‌توانست به او مراجعه کند ژوزی بود، هرچند قبلاً از او هم پول قرض کرده بود. به هر حال، صبح یک روز شنبه برای دیدن او رفت اما او منزل نبود؛ درعوض، ژاک را آنجا یافت، غرق در کتاب‌های پزشکی‌اش. ژاک به او گفت که ژوزی برای ناهار برمی‌گردد و بعد به اتاقش برگشت تا به کارش ادامه دهد. ادوارد، نومید از این انتظار اجباری، داشت در طول اتاق پذیرایی قدم می‌زد. شجاعتش بر باد رفته بود، و شروع کرد به جور کردن بهانه‌ای برای ملاقاتش با ژوزی. ژاک زود برگشت، نگاه مبهمی به او انداخت و بعد نشست و سیگاری به او تعارف کرد. سکوت میانشان داشت غیرقابل تحمل می‌شد. ژاک گفت: «خوشحال به نظر نمی‌رسی.»

ادوارد به علامت تأیید سرش را تکان داد، و ژاک با همدردی به او نگاه کرد. «به من مربوط نیست، اما به‌ندرت کسی را دیده‌ام که این‌قدر نگران به نظر بیاید.» ژاک تقریباً سوتی کشید که حاکی از شگفتی و تعجبش بود. ادوارد به او لبخند زد. متوجه شد که کم‌کم دارد از ژاک خوشش می‌آید، برای اینکه با مردان جوان دیگری که در دنیای تئاتر می‌شناخت خیلی تفاوت داشت، و همچنین با جولیت هم فرق داشت. به‌تدریج دوباره داشت حس انسان بودن به

ادوارد دست می‌داد.

مختصر و مفید گفت: «زنان!»

ژاک گفت: «پسر بیچاره!»

سکوتی طولانی و پر از خاطره حکم‌فرما شد. بعد ژاک سرفه‌ای کرد و گفت:

«آن زن ژوزی است؟»

ادوارد سرش را به علامت منفی تکان داد. حس کرد که دوست دارد ژاک را تحت تأثیر قرار دهد.

«نه، یک هنرپیشه.»

«من هیچ هنرپیشه‌ای نمی‌شناسم، اما سروکار داشتن با آن‌ها نباید کار راحتی باشد.»

ادوارد گفت: «بله، کار راحتی نیست.»

ژاک گفت: «می‌روم تا چیزی برای نوشیدن پیدا کنم.»

بلند شد، و همین‌طور که می‌رفت ضربه‌ای محکم اما دوستانه روی شانه‌ی ادوارد زد، و بعد با یک بطری بوردو برگشت. زمانی که ژوزی رسید، هر دوی آن‌ها بسیار

راضی به نظر می‌رسیدند و گرم گرفته بودند و به‌آهستگی داشتند درباره‌ی زنان حرف می‌زدند.

«صبح به خیر ادوارد، اصلاً سرحال به نظر نمی‌رسی.»

ژوزی ادوارد را دوست داشت و درماندگی‌اش او را بسیار متأثر کرد.

«بئاتریس چطور است؟»

ژاک داشت به ژوزی علامت می‌داد که ادوارد مانعش شد؛ همه به هم نگاه کردند، و ژوزی زد زیر خنده.

«گمان می‌کنم اوضاع خوب پیش نمی‌رود. چرا تو ناهار را با ما نمی‌خوری؟»

آن‌ها بعدازظهر را با هم در جنگل و به صحبت درباره‌ی بئاتریس گذراندند. ادوارد و ژوزی، شانه‌به‌شانه‌ی هم، در بالا و پایین جاده‌های جنگلی راه رفتند. ژاک

مشغول کاویدن بوته‌ها و گیاهان هرز و پرتاب کردن مخروط‌های کاج بود، و هرازگاهی برمی‌گشت تا بگوید که آنچه بئاتریس احتیاج دارد یک کتک

درست و حسابی است. ژوزی می‌خندید و ادوارد تا حدی احساس راحتی می‌کرد. ادوارد حرفش را با اقرار به اینکه کم‌پول شده

خاتمه داد و ژوزی به او گفت که نگران نباشد.

ادوارد در حالی که از خجالت سرخ شده بود گفت: «فکر می‌کنم آنچه که بیش از هر چیز دیگری احتیاج دارم دوست است.»

ژاک، که درست همان موقع به آن‌ها ملحق شده بود، گفت تا جایی که به او مربوط است دوستی مهر و موم شده. ژوزی با او موافق بود. از این زمان به بعد، آن‌ها شب‌هایشان را با هم می‌گذراندند. احساس صمیمیت، جوانی و نسبتاً احساس خوشحالی می‌کردند.

اگرچه برای ادوارد بودن با آن‌ها هر روز یک تسلی بزرگ بود، از جهتی دیگر این مسئله او را تیره‌روزر می‌کرد. آن‌ها بعد از شنیدن ماجرای ادوارد با بئاتریس تشخیص دادند که او همه‌چیزش را از دست داده است. اما او خودش خیلی مطمئن نبود. گاهی وقت‌ها بین تمرینات بئاتریس او را می‌دید، و بئاتریس، بسته به حال و حوصله و وضع روحی‌اش، یا با مهربانی او را می‌بوسید و او را عشق من خطاب می‌کرد یا اصلاً به او محلی نمی‌گذاشت و کلافه و عصبی به نظر می‌رسید.

یک روز ادوارد تصمیم گرفت تکلیفش را با بئاتریس روشن کند. او را در کافه‌ی روبه‌روی تئاتر ملاقات کرد. از همیشه زیباتر شده بود، برای اینکه رنگ‌پریده و خسته به نظر می‌رسید. این حالت به او جلوه‌ای محزون و اصیل می‌بخشید که ادوارد خیلی دوست داشت. بئاتریس داشت در یکی از آن حالات گیجی و توأم با حواس‌پرتی خودش سیر می‌کرد. ادوارد ترجیح می‌داد او را مهربان‌تر ببیند، طوری که شانس این را داشته باشد که از بئاتریس بشنود: «اما البته من تو را دوست دارم.» با وجود این، ادوارد تصمیم گرفت با او صحبت کند:

«نمایش چطور پیش می‌رود؟»

بئاتریس جواب داد: «تمام تابستان را باید تمرین کنم.»

عجله داشت که برود. قرار بود جولیت برای دیدن تمرینش بیاید. هنوز نمی‌دانست که آیا جولیت دوستش دارد یا اینکه فقط به‌عنوان یک هنرپیشه‌ی دیگر به او نگاه می‌کند.

ادوارد گفت: «باید چیزی از تو بپرسم.»

سرش را پایین انداخته بود و بئاتریس می‌توانست بُن موهای صافش را ببیند که زمانی دوست داشت نوازششان کند. حالا اما کاملاً نسبت به او بی‌تفاوت بود.

ادوارد در حالی که نگاهش جای دیگری بود گفت: «من عاشق تو هستم. متأسفم که تو من را دوست نداری، یا شاید هم دیگر من را دوست نداری.» با

حالتی پرشور مایل بود تردیدی را که در این مورد داشت برطرف کند. آیا این مسئله ممکن بود؟ بعد از آن روزها، آه کشیدن‌های او، خنده‌هایش... بئاتریس پاسخی نداد اما به نقطه‌ای در آن سوی سر او خیره شد.

بالاخره ادوارد گفت: «به من جواب بده.» این وضع برایش قابل تحمل نبود. اگر فقط بئاتریس به حرف می‌آمد! ادوارد دست‌هایش را زیر میز به هم گره زده بود. به نظر رسید بئاتریس از خوابی بیدار شده است. داشت با خودش فکر می‌کرد: «این دیگر چه موی دماغی است!»

«ادوارد عزیزم، تو باید درک کنی که من دیگر دوستت ندارم، اگرچه هنوز با تو خیلی مهربان هستم. اما پیش‌ترها خیلی زیاد دوستت داشتم.»

او در توصیف احساسات خودش روی اهمیت کلمات «خیلی زیاد» تأکید کرد. ادوارد سرش را بلند کرد.

با حالتی محزون گفت: «حرفت را باور نمی‌کنم.»

آن‌ها در چشم‌های یکدیگر نگاه کردند. این کاری بود که خیلی به‌ندرت انجام داده بودند. بئاتریس مایل بود که بگوید: «من هرگز تو را دوست نداشته‌ام — و حالا در این مورد چه فکر می‌کنی؟ چرا باید تو را دوست داشته باشم؟ چرا اصلاً آدم باید یکی را دوست داشته باشد؟ آیا فکر می‌کنی من جز این هیچ کار بهتری ندارم که انجام بدهم؟» او داشت به صحنه‌ی تئاتر فکر می‌کرد، که گاهی وقت‌ها به‌شکلی کورکننده با چراغ‌های جلوی صحنه روشن می‌شود، گاهی وقت‌ها هم به‌طرز نفوذناپذیری تاریک است، و موجی از خوشی او را فرا گرفت.

و بعد بئاتریس ادامه داد: «بسیار خوب، حالا حتی اگر تو حرف من را باور نمی‌کنی، من همیشه دوست تو باقی می‌مانم، هر اتفاقی که بیفتد. تو آدمی دوست‌داشتنی هستی، ادوارد.»

ادوارد با صدای نرمی حرف او را قطع کرد و گفت:

«اما آن شب‌ها...؟»

بئاتریس درنگی کرد و سپس گفت: «منظورت چیست، آن شب‌ها؟ تو...» و پیش از اینکه حرفش تمام شود ادوارد رفته بود.

ادوارد مثل آدمی دیوانه در خیابان‌ها سرگردان بود، اسم بئاتریس را صدا می‌زد، و حس می‌کرد که انگار دارد سرش را به دیوار می‌کوبد. از بئاتریس متنفر بود، و عاشق بئاتریس بود. خاطره‌ی نخستین شبشان با هم باعث می‌شد که تقریباً تعادل خودش را از دست بدهد. مدت درازی راه رفت. بعد به آپارتمان ژوزی رسید. ژوزی مجبورش کرد که بنشیند و بدون اینکه حرفی بزند یک نوشیدنی قوی به او داد. ادوارد بلافاصله به خواب رفت. وقتی بیدار شد، ژاک برگشته بود. هر سه نفرشان رفتند بیرون، و بعداً همان شب مست به آپارتمانشان برگشتند. در اتاق مهمان برای ادوارد رختخوابی پهن کردند و ادوارد تا فصل تابستان با آن‌ها ماند. تا ماه ژوئن، هنوز او درگیر بئاتریس بود، و مثل آلاین، وقتی روزنامه‌ای را باز می‌کرد اول به سراغ صفحه‌ی تئاتر می‌رفت. تابستان خیلی ناگهانی بر پاریس نازل شده بود. آفتاب داغ ژوئن برای آن‌ها که مسیر زیرزمینی شهوات یا تمایلاتشان را دنبال می‌کردند مثل یک شوک بود. حالا وقت بیرون رفتن بود، وقت یک تنفس و استراحت، یا وقت افزودن یک معنی به زمستان سپری‌شده. همه امیدوار بودند که لذات آزادی یا خلوت را که با فکر تعطیلات می‌آیند دوباره به دست بیاورند و در این فکر بودند که آن تعطیلات چگونه و یا همراه چه‌کسی سپری خواهد شد. تنها بئاتریس که گرفتار تمریناتش بود از فکر کردن به این موضوع معاف بود. آلاین مالیگراسه به‌شدت در حال می‌گساری بود و حالا تنها بهانه‌ی حماقتش هم فقط بئاتریس بود. حالا دیگر عادت کرده بود که بگوید: «من دارای شغلی هستم که دوستش دارم، یک همسر جذاب دارم، و یک زندگی مطبوع. خوب مشکل کجاست؟» به نظر می‌آمد که هیچ‌کس قادر نبود به سؤالش پاسخ بدهد. جولیت فقط می‌گفت که زمان درازی سپری شده تا آلاین به این فرمول دست یابد، اما البته این موضوع هم هست که هیچ‌وقت برای می‌گساری خیلی دیر نیست. آلاین حالا که به این شکل از آشفتگی و بی‌نظمی در زندگی کشیده شده بود سعی می‌کرد آن را با یک جور رفتار جبران کند، رفتاری که معمولاً از بیشتر زنان و مردان جوانی که به الکل پناه می‌برند سر می‌زند. مشکل شهوات و تمایلات نابهنگام، زودرس و شدید، مانند ادبیات، این است که آن‌ها با درگیر کردن آدم در یک چیز کم‌ضررتر از خودشان پایان پیدا می‌کنند، چیزی حتی موزیانه‌تر، برای اینکه این چیز در زندگی آدم خیلی دیر هنگام اتفاق می‌افتد. آلاین خودش را تسلیم همین نوع زندگی کرده بود، و فکر می‌کرد که در آن راهی برای آرامش و آسایش یافته است. اکنون زندگی‌اش در سلسله‌ای از شب‌های جنون‌آمیز همراه ژاکلین و روزهایی که در حالتی نیمه‌بی‌هوشانه می‌گذشتند افتاده بود. ژاکلین هم حالا تا آنجا پیش رفته بود که صحنه‌های حسادت‌آمیز خلق می‌کرد و این موضوع برای آلاین لذت‌آور بود.

آلاین به برنارد می‌گفت: «من مثل بیگانه‌ی بودلر (۱۶) هستم، به ابرها زل می‌زنم، به ابرهای عجیب و حیرت‌آور.»

شاید برنارد فهمیده بود که آلاین به ژاکلین علاقه‌مند شده است، اما این به معنی دوست داشتن چنان شکلی از زندگی نبود. به‌علاوه، او کمی هم احساس حسادت می‌کرد. او هم شاید دوست داشت که برای فراموش کردن ژوزی می‌گساری کند. اما خوب می‌دانست که نمی‌تواند از خودش فرار کند. یکی از بعدازظهرها که برای دیدن فنی رفته بود، از اینکه دید فنی لاغرتر شده و به‌شدت هم حالت تدافعی به خودش گرفته است تعجب کرد. طبعاً آن‌ها درباره‌ی آلاین حرف زدند، برای اینکه اعتیادش به الکل دیگر یک راز نبود. با اینکه برنارد حالا در اداره به کارش مسلط شده بود، تا به حال از آلاین نخواستہ بودند که دیگر سر کار نیاید. برنارد پرسید: «کمکی از من ساخته است؟»

فنی با خونسردی جواب داد: «نه، اصلاً. شخصیت او جنبه‌ای داشته که من درباره‌اش هیچ‌چیزی نمی‌دانم، جنبه‌ای که شاید حتی برای خودش هم ناشناخته باقی مانده. تصورش را بکن دو نفر بیست سال با هم زندگی کنند و در مورد هم این‌قدر کم بدانند...» یک حرکت خفیف حزن‌انگیز انجام داد که با برنارد تماس پیدا کرد. برنارد دستش را گرفت و از اینکه او خیلی سریع دستش را عقب کشید و به‌وضوح از این حرکت خجالت‌زده شد تعجب کرد.

برنارد گفت: «آلاین دارد یک بحران را از سر می‌گذراند. اما موضوع خیلی جدی نیست.» فنی با خستگی گفت: «همه‌اش تقصیر بئاتریس بود. او کاری کرد که آلاین به‌شدت در زندگی احساس خلأ کند... بله، من این را خوب می‌فهمم. می‌دانی که من همسر باشعوری هستم...»

برنارد به توصیفات پرشور آلاین از زندگی جدیدش فکر کرد، و به معنایی که او به صحنه‌های شرم‌آور و هرزه‌ای که در میخانه‌ی نزدیک مادلین اتفاق می‌افتادند نسبت می‌داد.

سپس برنارد دست فنی را بوسید و رفت. در راه‌پله ادوارد را ملاقات کرد که از قرار معلوم داشت برای دیدن فنی می‌رفت. ادوارد و فنی اصلاً به آن شبی که با هم بودند اشاره نکردند. فنی فقط کاملاً به‌شکلی عادی بابت گل‌ها از او تشکر کرد. ادوارد هم همان رویه‌ی او را دنبال کرد. آن‌ها همین‌طور که از میان پنجره‌ی فرانسوی تماشاگر غروب باشکوه ماه ژوئن بودند به‌صورتی مبهم و محزون داشتند درباره‌ی زندگی و درباره‌ی بیرون شهر حرف می‌زدند. این گفت‌وگو دلشوره‌ی تازه‌ی فنی را در مورد فاجعه‌ای قریب‌الوقوع افزایش داد. ادوارد با حس اندوهی پراکنده و مبهم و با نوعی دستپاچگی آرام شد، حسی که آن‌قدر قوی بود که هر سه روز یک بار او را پیش فنی بکشانند، برای اینکه مطمئن شود که فنی از او نرنجیده است. سپس با خیالی راحت، و تقریباً با حسی حاکی از شادمانی، به آپارتمان ژوزی برگشت و ژاک را آنجا یافت که به‌طرز دیوانه‌واری دلواپس

امتحانی بود که تازه داده بود، و ژوزی را هم مشغول مطالعه‌ی نقشه‌ی سوئد دید، کشوری که قرار بود در پایان ژوئن سه تایی‌شان برای تعطیلات به آن‌جا بروند.

همه مطابق برنامه‌ریزی‌شان به مسافرت رفتند. مالیگراسه‌ها دعوت شدند که یک ماه را در بیرون شهر همراه دوستانشان بگذرانند. آلاین در تمام این مدت می‌گساری می‌کرد. برنارد تنها کسی بود که در پاریس مانده بود. او داشت روی رمانش کار می‌کرد، در حالی که نیکول پیش والدینش مانده بود. اما بئاتریس تمریناتش را معلق گذاشت تا به مادرش در ریویرا ملحق شود، جایی که در آن دل خیلی از آدم‌ها را برد.

ردپاهای برنارد همه جا روی پیاده‌روهای خالی پاریس منعکس شده بودند. نیمکتی که برای آخرین بار با ژوزی روی آن نشسته بود؛ کافه‌ای که در آن شب کذایی، همان شبی که ژوزی تنها نبود، از آنجا به او تلفن زده بود؛ شب بازگشتشان از پواتیه برنارد اینجا ایستاده بود، غرق در خوشحالی، همان شبی که هنوز فکر می‌کرد چیزی برای دل بستن وجود دارد.

زیر نور آفتاب، دفتر کارش پرگردوغبار به نظر می‌رسید. برنارد زیاد مطالعه می‌کرد و حالا به طرز عجیب و غریبی در دل این مشغولیت ذهنی‌اش لحظات آرامی هم وجود داشت. اغلب تصویری از مناظر بارانی پواتیه واقعیت آفتابی پاریس را در لفافه فرو می‌برد. او حسرت‌هایش و خاطرات آن حسرت‌ها را برمی‌داشت و قدم‌زنان به سمت پل‌های طلایی می‌رفت. ماه سپتامبر که رسید، بقیه برگشتند. ژوزی را مشغول رانندگی پشت ماشینش دید. ژوزی کنار پیاده‌رو توقف کرد تا با او حرف بزند. برنارد به طرف پنجره‌ی ماشین او خم شد، در حالی که داشت به چهره‌ی برنزه‌اش در زیر آن موهای انبوه و پرپشت نگاه می‌کرد، و فکر کرد هرگز قادر نخواهد بود که بر این چهره غلبه کند.

«سفر به خوبی و خوشی تمام شد. سوئد زیبا بود. ادوارد ماشین را به داخل گودالی انداخت، اما خیلی جدی نبود، برای اینکه ژاک...»

برنارد نتوانست جلوی یک ژست خشمگینانه را بگیرد:

«ببخش که من خیلی گستاخی می‌کنم، اما فکر می‌کنم خوشحالی بی‌دغدغه و ساده بدجوری به تو می‌آید.»

ژوزی جوابی نداد، اما با حالت محزونی تبسم کرد.

برنارد گفت: «من را ببخش. من الان در وضعیتی نیستم که از خوشحالی بی‌دغدغه حرف بزنم. به‌علاوه، من فراموش نکرده‌ام که تنها خوشحالی امسال را به تو

مدیونم.»

ژوزی دستش را روی دست او گذاشت. هر دو، بدون اینکه چیزی بگویند، متوجه شدند که دست‌هایشان یک‌شکل هستند. ژوزی رفت و برنارد هم به منزل برگشت. اندوه برنارد او را در مقابل نیکول مهربان و ملایم کرده بود و بنابراین نیکول خوشحال بود. اوضاع همیشه به همین منوال بود.

«بئاتریس، این سرمشق تو است.» بئاتریس از گوشه‌ی تاریک صحنه بیرون آمد و وارد قسمت روشن آن شد و دستش را دراز کرد. جولیت فکر کرد: «تعجب‌آور نیست که او این‌قدر توخالی است. همه‌ی آن فضاها و همه‌ی آن سکوت‌ها در اختیار او هستند تا او هر روز را از آن‌ها پربار کند. کسی نمی‌تواند بیش از این از او انتظار داشته باشد.»
«من می‌گویم که او عالی است.»

روزنامه‌نگار کنار جولیت چشم‌هایش را روی بئاتریس میخ کرده بود. آن‌ها در روزهای آخر تمرین به سر می‌بردند و جولیت پیش‌بینی کرده بود که بئاتریس قرار است سوژه‌ی پرهیاهوی سال باشد و شاید هم یک هنرپیشه‌ی بزرگ.

«می‌توانید جزئیاتی را درباره‌ی او در اختیار من بگذارید؟»

«او خودش آن‌ها را به شما خواهد داد رفیق عزیز، من اینجا فقط یک تهیه‌کننده هستم.»

روزنامه‌نگار لبخند زد. تمام پاریس از رابطه‌ی آن دو خبر داشتند، برای اینکه جولیت بئاتریس را همه جا می‌برد. اما قبل از رسمی کردن روابطشان، جولیت، بیشتر به‌خاطر نگرانی‌های بئاتریس، منتظر آخرین تمرین نمایش (۱۷) بود. بئاتریس فکر می‌کرد که داشتن یک معشوق کار سالم‌تری است. اگر جولیت پیش‌تر سر این موضوع با او توافق نکرده بود، شاید از او متنفر می‌شد.

«چطور با او آشنا شدید؟»

«او خودش به شما خواهد گفت، سخنگوی خوبی است.»

روش برخورد بئاتریس با مطبوعات خارق‌العاده بود. او با رفتاری توأم با مهربانی و بی‌تفاوتی به سؤالات جواب می‌داد، که دقیقاً مناسب یک هنرپیشه بود. خوشبختانه، او هنوز هنرپیشه‌ی شناخته‌شده‌ای نبود، هرگز در فیلمی بازی نکرده بود، و نامش هنوز با هیچ رسوایی‌ای همراه نشده بود. بئاتریس لبخندزنان داشت به طرف آن‌ها می‌آمد. جولیت او را به روزنامه‌نگار معرفی کرد.

«بئاتریس، من شما دو نفر را با هم تنها می‌گذارم. پایین توی بار منتظرت هستم.»

همین‌طور که جولیت داشت می‌رفت، بئاتریس با نگاهی طولانی او را تعقیب می‌کرد، با این قصد که به گزارشگر آنچه را از قبل می‌دانست نشان بدهد. بعد به سمت گزارشگر برگشت. نیم ساعت بعد، در بار به جولیت ملحق شد که در حال نوشیدن جین بود. بئاتریس در ستایش این انتخاب جولیت کف زد، و بعد یکی هم برای خودش سفارش داد، که با نی آن را می‌نوشید، و گاه‌به‌گاه چشمان بزرگ و مشک‌اش را به جولیت می‌دوخت.

جولیت تحت تأثیر قرار گرفته بود. او بئاتریس را با آن حقه‌های کوچک و خفیفش و آن آرزوهای بزرگش خیلی شیرین و دلپذیر یافته بود. فکر کرد که چقدر اراده‌ی انسان برای موفقیت در این جولانگاه بزرگ زندگی عجیب و شگفت‌انگیز است. او از نگاه بدبینانه و عیب‌جویانه‌ی خودش هم آگاهی یافت.

جولیت باب یک گفت‌وگوی طولانی را باز کرد: «چقدر تمام این تلاش‌های کوچک و حقیر ما بیهوده به نظر می‌رسند، بئاتریس عزیز...» یکی از سرگرمی‌های مورد علاقه‌ی او این بود که برای بئاتریس چیزی را با طول و تفصیل زیاد توضیح بدهد. بئاتریس هم با دقت و توجه تمام گوش می‌داد و بعد همه‌ی آن را در یک جمله‌ی ساده و شگفت‌انگیز خلاصه می‌کرد، برای اینکه به او نشان بدهد که آن را درک کرده. جولیت فکر می‌کرد: «بالاخره، اگر او می‌تواند چنین مرتب و شسته‌رفته آن را جمع‌وجور کند، پس خود من هم می‌توانم همین کار را بکنم.» و مثل همیشه وقتی میان‌مایگی‌اش به خودش ثابت می‌شد نوعی لذت شدید حس می‌کرد.

بالاخره بئاتریس جواب داد: «ما خیلی هم‌سنگ نیستیم. خوشبختانه، اغلب هم از این موضوع آگاهی نداریم، یا اینکه اصلاً برای فهمیدن آن هیچ تقلایی هم نمی‌کنیم.»

جولیت با اشتیاق گفت: «درست است. بئاتریس، تو از هر نظر کامل هستی.»

و دست بئاتریس را بوسید. بئاتریس تصمیم گرفته بود که نیت جولیت را در بوته‌ی آزمایش بگذارد. آیا جولیت به او تمایل داشت، یا اینکه او هم‌جنس‌باز بود؟ بئاتریس هیچ جایگزین دیگری را برای مرد به رسمیت نمی‌شناخت.

«آندره، می‌دانی که شایعات جورواجوری درباره‌ی تو هست؟ من به‌عنوان یک دوست دارم این را به تو می‌گویم.»

«شایعات؟ درباره‌ی چی؟»

بئاتریس صدایش را نرم‌تر کرد و گفت: «درباره‌ی... درباره‌ی رفتارت.»

جولیت زد زیر خنده.

«و تو آن‌ها را باور می‌کنی؟ بئاتریس عزیزم، چطور می‌توانم تو را قانع کنم؟»

بئاتریس می‌دانست که جولیت او را دست انداخته. لحظه‌ای به یکدیگر خیره شدند، و جولیت دستش را بلند کرد، طوری که گویی می‌خواست حمله‌ای را دفع کند:

«تو خیلی زیبا و خیلی جذاب هستی. امیدوارم به‌زودی به من اجازه بدهی که این را به تو ثابت کنم.»

بئاتریس با حرکتی شاهانه دستش را دراز کرد و جولیت لب‌های در حال لبخندش را روی آن گذاشت. جولیت آشکارا نشان می‌داد که به حرفه‌ی خودش عشق می‌ورزد.

بالاخره شب آخرین تمرین نمایش فرا رسید. بئاتریس در اتاق رخت‌کنش داشت در آینه به غریبه‌ای با لباس زربفت می‌نگریست که قرار بود سرنوشتش را تعیین کند. همه‌های که از سالن می‌آمد به گوشش می‌رسید. کاملاً احساس بی‌تفاوتی می‌کرد. از آن بیم و هراس مورد انتظار صحنه خبری نبود، اگرچه می‌دانست که همه‌ی هنرپیشه‌های خوب زمانی آن را تجربه کرده‌اند. همین‌طور که در حال برانداز کردن خودش بود، ناخودآگاه داشت نخستین سطرهای خودش را تکرار می‌کرد:

«دوباره آیا آن مرد اینجا است؟ یقیناً برای من همین بس که بخشش او نصیبم شده است؟»

هیچ اتفاق خاصی نیفتاد؛ اما حس کرد که دست‌هایش خیس شده‌اند و احساس می‌کرد که تمام این وضعیت بی‌معنی و مضحک است. سرانجام به لحظه‌ای رسیده بود که مدت بسیار درازی برایش مبارزه کرده بود و دوباره‌ی آن بسیار اندیشیده بود. باید موفق می‌شد. خودش را جمع‌وجور کرد و یک دسته از موهایش را با سنجاق بست.

«خارق‌العاده به نظر می‌رسی!»

جولیت، در یک لباس رسمی و در حال لبخند زدن به او، مقابل در ایستاده بود. نزدیک‌تر آمد و گفت:

«حیف که اینجا وظیفه‌ای داریم که باید انجام بدهیم، وگرنه می‌توانستم تو را برای رقص ببرم.»

«وظیفه!» از طریق در، که باز بود، می‌توانست همه‌ها را بشنود و ناگهان متوجه شد که آن‌ها منتظر او هستند، شاید هم داشتند دوباره‌ی او حرف می‌زدند، و او قرار بود کانون توجه تمام آن چشم‌ها باشد. ترسید، و دست جولیت را گرفت و آن را فشار داد. جولیت همدستش بود، ولی داشت او را رها می‌کرد و می‌رفت. برای یک لحظه از او بدش آمد.

جولیت گفت: «باید برویم پایین.»

جولیت صحنه‌ی اول را طوری طراحی کرده بود که همین‌طور که پرده بالا می‌رفت بئاتریس پشتش به حضار باشد. بئاتریس باید روی پیانو خم می‌شد و فقط بعد از اینکه هنرپیشه‌ی مرد جمله‌ی دوم را می‌گفت او باید چرخ می‌زد. جولیت برای این موضوع دلیل داشت: او خودش در گوشه‌ی صحنه می‌ایستاد و وقتی پرده‌ی پشت سر بئاتریس بالا می‌رفت او از آنجا می‌توانست حالت چهره‌اش را ببیند. این مسئله بیش از موفقیت نمایش برای او

اهمیت داشت. غریزه‌ی بئاتریس او را وادار به انجام چه کاری خواهد کرد؟ او بئاتریس را پشت پیانو گذاشت و خودش جاگیری کرد. صدای سه ضربه‌ی معمول شنیده شد. پرده بالا رفت. بئاتریس به یکی از چین‌های پارچه‌ای که قسمت پایین پیانو را می‌پوشاند خیره شده بود. حالا آن‌ها می‌توانستند او را ببینند. دستش را دراز کرد و یکی از چین‌ها را صاف کرد. بعد به نظرش آمد که کسی، و نه خودش، چرخید: «دوباره آیا آن مرد اینجا است؟ یقیناً برای من همین بس که بخشش او نصیب شده است؟»

تمام شد. به درون صحنه رفت، در حالی که فراموش کرده بود آن بازیگر مردی که داشت به طرفش می‌آمد دشمنی سرسخت و کینه‌توز بود، برای اینکه نقش او هم به اندازه‌ی نقش خودش اهمیت داشت و همچنین او همجنس‌باز بود. قرار بود بئاتریس او را تحت تأثیر قرار بدهد، عاشق او بشود، چهره‌ی هنرپیشه‌ی مرد هم چهره‌ای عاشقانه بود. بئاتریس دیگر متوجه انبوه مردمی که در تاریکی سالن نمایش نفس می‌کشیدند نبود. درنهایت، او واقعاً زنده بود. جولیت اتفاق مربوط به پارچه‌ی روی پیانو را دیده بود. ناگهان نگران این شد که بالاخره یک روز بئاتریس او را به زحمت ببیند. در خلال مدتی که در پایان پرده‌ی اول حضار داشتند کف می‌زدند، بئاتریس به طرف جولیت رفت. بی‌تفاوت و در حالتی تدافعی بود. جولیت نتوانست جلوی تبسم خودش را بگیرد.

این یک پیروزی بود. ژوزی افسون شده بود. او همیشه یک همدردی حاکی از رضایت نسبت به بئاتریس حس می‌کرد. ادوارد سمت راستش نشسته بود و بئاتریس به او نگاه پرسش‌برانگیزی کرد. به نظر نمی‌رسید که ادوارد چندان تحت تأثیر قرار گرفته باشد. ژاک گفت: «بد نبود، اما قطعاً من سینما را ترجیح می‌دهم.»

ژوزی به ژاک لبخند زد. ژاک دستش را گرفت، و هرچند که ژوزی از خودنمایی در جمع بدش می‌آمد، دستش را پس نزد. دو هفته‌ای می‌شد که آن‌ها یکدیگر را ندیده بودند، به‌خاطر اینکه ژوزی برای دیدن والدینش به مراکش رفته بود. همان بعدازظهر، بعد از کنفرانس‌های درسی ژاک، آن‌ها در خانه‌ی یک دوست با هم ملاقات کرده بودند. هوا خیلی ملایم بود و ژوزی روبه‌روی پنجره‌ی باز فرانسوی نشسته بود و از آنجا می‌توانست ژاک را ببیند، که قبل از اینکه با عجله وارد اتاق شود کتش را در حال انداخته بود. ژوزی تکان نخورده بود ولی لبخند بی‌اختیاری را روی لب‌هایش حس کرده بود. ژاک تا او را دید برای یک لحظه مکثی کرد، تقریباً با همان لبخند دردناک روی صورتش. ژوزی می‌دانست با وجود اینکه ژاک زمخت،

کله شق و تا حدی ابله است دوستش دارد. وقتی که ژاک فرز و چابک او را در آغوش گرفته بود، به خاطر حضور دیگران در اتاق، ژوزی انگشتانش را در موهای قرمز ژاک فرو کرده بود، بدون اینکه هیچ فکر دیگری غیر از این به ذهنش بیاید که: «من دوستش دارم و او هم من را دوست دارد، و این باورکردنی نیست!» از آن لحظه به بعد، ژوزی به سختی جرئت کرده بود نفس بکشد.

ادوارد گفت: «به نظر می‌آید که آلاین دارد می‌خوابد.»

مالیگراسه، که سه ماهی می‌شد بئاتریس را ندیده بود، در تب‌وتابی ناشی از اضطراب و تشویش به تئاتر رسیده بود، اما حالا حس کرد که سنگ روی یخ شده است. آن غریبه‌ی زیبایی که داشت چنین اجرای باشکوهی را روی صحنه به نمایش می‌گذاشت دیگر هیچ ربطی به او نداشت. اولین فکری که به ذهنش رسید این بود که تا پرده پایین آمد بلافاصله به بار برود. میل داشت که یک نوشیدنی صرف کند. برنارد آن قدر عقلش کار می‌کرد که در آن تراکت اول او را برای نوشیدن یک ویسکی به بیرون تئاتر ببرد، اما در آن تراکت دوم برنارد جرئت جنب خوردن نداشت. فنی هیچ نظری نداده بود، اما برنارد می‌توانست حدس بزند که در کله‌اش چه می‌گذرد. حالا چراغ‌ها یک بار دیگر داشتند خاموش می‌شدند. برنارد نفس راحتی کشید.

بی‌نظیر بود. همه همین را به او می‌گفتند. او خودش این را می‌دانست. اما دانستن به دردش نمی‌خورد. فردا احتمالاً وقتی بیدار می‌شد همان حرف‌ها روی لب‌هایش بودند، و یقین داشت که درواقع هنوز هم همان بئاتریس ب. است، آدم موفق سال. اما در مورد امشب چطور؟ به جولیت نظری انداخت، که داشت او را به منزلش می‌رساند. به آهستگی رانندگی می‌کرد و به نظر می‌رسید که مشغول فکر کردن است.

«آدم موفق‌ی بودن چه حسی دارد؟»

بئاتریس جواب نداد. موفقیت یعنی تعداد نگاه‌های کنجکاوی که در خلال شام پس از آخرین تمرین نمایش به سمت او پرتاب می‌شدند، یعنی تعداد تعارفات اغراق‌آمیز از طرف کسانی که او را می‌شناختند، و یعنی تعداد سؤالاتی که از او پرسیده می‌شدند. موفقیت همانند یک پیروزی بود، مانند بردن چیزی، و او از اینکه تأثیرات این موفقیت به زودی ناپدید می‌شدند متعجب بود.

«اجازه هست بیایم بالا؟»

جولیت در را برایش باز کرد. بئاتریس به شدت خسته بود، اما جرئت نپذیرفتن نداشت. شاید تمام این اتفاقات کاملاً منطقی بودند، اما بئاتریس

نمی‌توانست رابطه‌ی بین نیروی پیش‌برنده‌ی جاه‌طلبی‌اش را که از نخستین روزهای کودکی آرام و قرار را از او ربوده بود با شبی که آن جاه‌طلبی به حد کمال خودش رسیده بود درک کند.

از رختخوابش جولیت را تماشا می‌کرد، با آن آستین‌های پیراهنش، که داشت این طرف و آن طرف اتاق راه می‌رفت. او مشغول حرف زدن درباره‌ی نمایش بود. این خصوصیت بارز او بود که بعد از انتخاب یک نمایشنامه، به عهده گرفتن تهیه‌کنندگی، و گوش دادن به آن در طی سه ماه به موضوع آن علاقه‌مند می‌شد. بالاخره گفت: «من خیلی تشنه‌ام.»

بناتریس به آشپزخانه اشاره کرد و وقتی که او از اتاق بیرون رفت به شانه‌های کم‌پهنایش و به رفتار پر از نشاطش دقت کرد. برای یک لحظه، با افسوس و حسرت به اندام کشیده و عضلانی ادوارد فکر کرد. شاید دوست داشت که الان ادوارد آنجا باشد، یا اصلاً هر مرد دیگری غیر از جولیت، به شرط اینکه آن مرد جوان باشد و هر دو نفرشان می‌توانستند در سراسر زمان ایفای نقش ازخودبی‌خود شوند یا در مورد آن نقش با هم شوخی کنند. مردی که بتواند به تمام آن نقش نوعی زندگی ببخشد. اما تنها جولیت آنجا بود، با آن نظرات عیب‌جویانه و طعنه‌آمیزش، و او باید تمام شب را با او سر می‌کرد. چشم‌هایش از اشک پر شدند؛ ناگهان به شدت احساس بی‌پناهی و بی‌تجربگی کرد. اشک‌ها روی صورتش جاری شدند، در حالی که سعی می‌کرد به خودش بگوید که کارش کاملاً بی‌نظیر بوده. جولیت برگشت. خوشبختانه، بناتریس بلد بود طوری گریه کند که چهره‌اش به هم نریزد.

نیمه‌شب بود که بناتریس بیدار شد و ناگهان به آخرین تمرین نمایش فکر کرد. اما خاطره‌ی موفقیتش به آن ربطی نداشت. او به سه دقیقه‌ی پس از بالا رفتن پرده فکر می‌کرد، و به اینکه چگونه چرخیده بود، و اینکه چگونه بدنش بر موانعی ترسناک و مهیب فائق آمده بود. شاید از این به بعد دیگر آن سه دقیقه هر شب به او تعلق داشته باشند، و او پیش از این هم به شکل مبهمی حس کرده بود که شاید آن‌ها تنها واقعیت زندگی‌اش باشند؛ قرار بود سرنوشت او همین باشد. بعد با خیال راحت رفت که دوباره بخوابد.

یازده

دوشنبه‌ی بعد، مالیگراسه‌ها یکی دیگر از آن «شب»های معمولشان را به دوستان هدیه کردند که از فصل بهار تا آن موقع اولینش بود. برنارد و نیکول، بئاتریس، پیروز و متواضع، ادوارد، ژاک، و ژوزی، همه آمده بودند. شب خیلی شادی بود. آلاین کمی بی‌تعالد بود، اما کسی حواسش نبود. یک لحظه، برنارد به خودش که آمد متوجه شد به دیواری در کنار ژوزی تکیه داده و هر دو نفرشان از آنجا می‌توانستند دیگران را تماشا کنند. درست زمانی که نزدیک بود برنارد از او سؤال بکند، ژوزی با چانه‌اش به دست‌پورده‌ی فنی اشاره کرد، نوازنده‌ای جوان که تازه داشت می‌نشست تا پیانو بنوازد. ژوزی نجواکنان گفت: «من این موسیقی را می‌شناسم. خیلی زیباست.»

«این که همان چیزی است که پارسال هم می‌نواخت. یادت می‌آید؟ همه‌ی ما اینجا بودیم و او داشت همین قطعه را می‌زد. فکر می‌کنم هیچ ایده‌ی جدیدی ندارد؛ این موضوع در مورد ما هم صدق می‌کند.»

ژوزی جواب نداد، اما به ژاک نگاه کرد که در طرف دیگر اتاق بود. برنارد داشت مسیر چشم‌های او را تعقیب می‌کرد.

بعد برنارد با صدای نرمی گفت: «روزی می‌رسد که دیگر او را دوست نداری. و یک روز، بدون تردید، من هم دیگر تو را دوست ندارم. و ما دوباره تنها می‌شویم و همه‌چیز علی‌السویه خواهد بود. و یک سال دیگر هم سپری خواهد شد...» ژوزی گفت: «می‌دانم.»

در آن سایه‌روشن، ژوزی دستش را گرفت و فشار داد، بدون اینکه چشمانش را به طرف او بگرداند.

برنارد گفت: «ژوزی، در تمام این مدت ما چه می‌کرده‌ایم؟ معنی تمام این کارها چه بوده؟»

ژوزی به نرمی گفت: «نباید این‌طور فکر کنیم، وگرنه دیوانه خواهیم شد.»

پایان

۱. مارسل پروست (۱۸۷۱-۱۹۲۲)، رمان‌نویس برجسته‌ی فرانسوی. شاهکار او رمان هفت جلدی در جست‌وجوی زمان ازدست‌رفته است که زنده‌یاد مهدی سحابی آن را به‌شیوایی به فارسی برگردانده است — م

۲. انوره دو بالزاک (۱۷۹۹-۱۸۵۰)، رمان‌نویس فرانسوی و پیشوای مکتب رئالیسم اجتماعی که دوره‌ای از تاریخ فرانسه را در قالب رمان‌هایی برجسته توصیف کرده است. او حدود ۹۰ رمان و داستان کوتاه نوشته است که آرزوهای بربادرفته، بابا گوریو و اوژنی گراند از جمله‌ی مشهورترین آن‌ها هستند — م

۳. نام خیابانی در شهر پاریس. کاخ معروف الیزه هم در همین خیابان واقع است — م

۴. نمایشنامه‌ای در پنج پرده نوشته‌ی ژان راسین که به نثر الکساندری (نثری مسجع شامل ۱۲ سیلاب در هر سطر که در دوره‌ای در ادبیات آلمانی و فرانسوی رواج داشته است) نوشته شده و برای نخستین بار در سال ۱۶۷۷ اجرا شده است — م

۵. گوستاو فلوبر (۱۸۲۱-۱۸۸۰)، رمان‌نویس رئالیست فرانسوی که بسیار تحت تأثیر بالزاک بود. معروف‌ترین رمان او مادام بواری است — م

۶. ژان ژاک روسو (۱۷۱۲-۱۷۷۸)، اندیشه‌ورز فرانسوی و یکی از راهگشایان آرمان‌های انقلاب فرانسه. او سعی می‌کرد بین آزادی فردی و آزادی اجتماعی نوعی هماهنگی ایجاد کند و این موضوع را در اثر معروف خود با نام قرارداد اجتماعی که در سال ۱۷۶۲ نوشته شده منعکس می‌کند. روسو متولد ژنو در سوئیس بود اما به فرانسه مهاجرت کرده بود — م

۷. ماری هانری بیل با نام هنری استاندال (۱۷۸۳-۱۸۴۲)، رمان‌نویس رئالیست فرانسوی که شاهکار او رمان سرخ و سیاه است — م

۸. ژرژ ژوزف کریستین سیمنون (۱۹۰۳-۱۹۸۹)، رمان‌نویس بلژیکی و نویسنده‌ی آثار پلیسی. او ترس‌ها، عقده‌های روانی، گرایش‌های ذهنی و وابستگی‌هایی را توصیف می‌کند که در زیر نقاب زندگی معمولی و یکنواخت روزمره پنهان هستند و ناگهان با انفجاری غیرمنتظره به خشونت و جنایت منجر می‌شوند — م

۹. منظور یک نوشیدنی به میزان اندک برای تحریک اشتها است — م

۱۰. کاسیس نام محلی در شرق مارسی فرانسه است. نوعی شراب سفیدرنگ خاص در آنجا به عمل می‌آید که به نام همین محل شناخته می‌شود — م

۱۱. معمولاً پرده‌ی سوم پرده‌ی آخر نمایش است و در آن قصه به اوج خودش می‌رسد و تکلیف تمام تعلیق‌های ماجرا معلوم می‌شود. در اینجا هم نویسنده با بازگشت به این اصطلاح اشاره‌ی کنایه‌آمیزی به این نکته دارد که داستان بئاتریس درباره‌ی روابطش به اوج می‌رسد و مطابق قاعده‌ی برملا شدن اسرار نمایش در صحنه‌های پایانی (در پرده‌ی سوم) باید همه‌چیز را برای شوهرش مشخص کند — م

۱۲. اپیکور یا ایپقور، فیلسوف یونانی مؤسس طریقه‌ی ایپقوری (۳۴۱ ق. م). او لذت را غایت مطلوب بشر می‌دانست و می‌گفت لذت خیر مطلق است و همه‌ی افعال ما باید متوجه کسب آن باشد. ولی منظور او لذت شهوانی و پست نبود، بلکه نظرش به لذت روحانی و کسب فضایل معطوف بود — م

۱۳. اثری از استاندال که در سال ۱۸۳۹ منتشر شده است. نویسنده در فصل اول که عنوان آن «میلان در ۱۷۹۶» است، بر مبنای اعتراف‌های یک ستوان فرانسوی به نام روبر، ما را با مارکی دل دونگوی پیر، هوادار اتریش و مرتجع ددمنش، و مخصوصاً دو زن، مارکیز جوان و خواهر مارکی، یعنی ژینا، آشنا می‌کند. نویسنده با اشاره‌های سریع تلقین می‌کند که قهرمان جوان داستان، مارکی جوان فابریس دل دونگو، ثمره‌ی رابطه‌ی روبر و مارکیز است. فابریس در دوره‌ی پرهیجان و پرافتخار جنگ‌های ناپلئون بزرگ می‌شود. او در سال ۱۸۱۵، با شنیدن خبر بازگشت ناپلئون از جزیره‌ی الب، از خانه می‌گریزد تا به اتفاق او بجنگد. پس از ماجراهایی افسانه‌ای، عصر روز نبرد واترلو به واترلو می‌رسد و شاهد نبرد و بعد گرفتار سیل عقب‌نشینی می‌شود. در بازگشت، چون مارکی دل دونگو او را از قصر می‌راند، به نزد عمه‌اش در پارم پناه می‌برد. فابریس جوان که راه افتخار

نظامی به رویش بسته شده است آماده‌ی درپیش گرفتن راه‌کشی می‌شود و معاون اسقف پیر می‌گردد. اما جوانی آتشین او، که هدفی حقیقی ندارد، او را به عشق‌های پرحادثه و آسان می‌کشاند و... — م

۱۴. رودخانه‌ای که از میان شهر پاریس می‌گذرد — م

۱۵. پل ورلن (۱۸۴۴-۱۸۹۶)، شاعر فرانسوی و از چهره‌های مکتب سمبولیسم. او معروف به شاعر شهر است — م

۱۶. شارل بودلر (۱۸۲۱-۱۸۶۷)، شاعر و نویسنده‌ی فرانسوی. او از مطرح‌ترین چهره‌های مکتب سمبولیسم است — م

۱۷. در اصطلاح تئاتر به آخرین روزی اطلاق می‌شود که بازیگران با لباس کامل نمایش بر روی صحنه می‌روند و عملاً تفاوت چندانی با روز آغازین نمایش ندارد، چون تماشاچیان هم می‌آیند که عموماً از نزدیکان عوامل تئاتر هستند — م

چاپ
سوم

Those Without Shadows

Françoise Sagan

Translated By: Alireza Dourandish



شخصیت‌های رمان‌های ساگان
عموماً جوانانی هستند که از بعضی
جهات به شخصیت‌های رمان‌های
سالینجر شبیه‌اند. او در رمان‌هایش
سبک تلخ‌گویی رمان‌روان‌شناسانه
فرانسه را به کار گرفته است.

پختگی و شایستگی ادبی از نخستین صفحات کتاب
بی‌سایگان می‌تراود و جای هیچ شکّی در توانایی نویسنده
باقی نمی‌گذارد.

فرانسوا موریاک - فیگارو

فرانسوا ساگان در رمان بی‌سایگان به پیروزی بزرگی
دست یافته است. جز این نمی‌توانیم کاری بکنیم که در برابر
استادی‌ش سلاح بر زمین بگذاریم.

امیل هانریو

مطبوعه داستان ترجمه



نشرنون

ISBN: 978-600-7141-34-2



قیمت: ۱۴۰۰۰ تومان

NOON Publisher



@NOONBOOK